

# بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

رمان نوشخند صبح

نویسنده: شکوفه شهبال

این فایل حاوی مقداری از ابتدای متن این رمان است، پس از مطالعه اگر علاقمند بودید به وبسایت ما مراجعه کرده و فایل کامل را پس از خرید، دانلود کنید. اطلاعات بیشتر همچون لینک وبسایت و اطلاعات پشتیبان در پایان این فایل موجود است.

هادی کت و شلوارش را با لباس راحتی عوض کرده بود ولی گل آفرین که فرصت دلبری یافته بود، با همان پیراهن جذب سفیدش که با عروس برابری می کرد، مقابل همسرش نشست. با این که آرایش گیسوان و سنجاق ها و ژل و تافت کلافه اش کرده بود، ولی دیدن برق اشتیاق در چشمان همسرش به سخت تر از آنها هم می ارزید.

دیدن چهره ی آراسته ی گل آفرین او را به سالهای جوانی و دوران نامزدیش برد. در آن زمان گل آفرین در شیک پوشی گوی رقابت را از همه ربوده بود. دختری جوان و لاغراندام شبیه الان یاسمن ولی با خرمنی از گیسوان پرپشت قهوه ای که در عین سادگی، با زدن دوفر درشت کنار گوشها، آنها را به زیباترین شکل می آراست. گل آفرین آن روزها عطر مخصوص خود را داشت. پس از گذشت سالها، باز هم از همان عطر به خود زده بود. هادی سرمست از رایحه ی دل انگیز آن، شکل و شمایل جدید همسرش را عاشقانه می کاوید. گل آفرین پا روی پا انداخت و آهی کشید. هادی در حالی که پاهای دردمندش را روی کانپه دراز می کرد لبخندی زد:

\_خانم خوشگله چرا آه می کشی؟

گل آفرین چشمانش را در همه جای خانه چرخاند:

\_دوتا از گلامون رفتن!

هادی که خود دلش از رفتن دختران بزرگش پر بود، بی هیچ حرفی سری تکان داد. زن متوجه بغض شوهر شد و سریع لحنش را عوض کرد:

\_میگم هادی خان نظرت راجع به گل ادریسی چیه؟

ابروان هادی به هم نزدیک شد:

\_گل ادریسی؟ اسمشو شنیدم ولی نمی دونم چه شکلیه!؟

زن خود را نزدیک شوهرش کشید:

\_تقریبا شبیه سنبله ولی سنبل استوانه ایبه ادریسی گرده.

گل ادریسی رنگهای مختلف داره. هرکدوم نماد یه چیزن. مثلا ادریسی بنفش نماد

ثروت و فراوونیه، ادیسی صورتی برای دسته گل ازدواج و نشان دادن احساسات قلبی به طرف مقابله. و همین طور نماد پیشیمونی و درخواست بخششه.

هادی چانه اش را خاراند:

\_عجب! حالا چی شده نصف شبی یاد اون افتادی؟

گل آفرین یک ابرویش را بالا برد و سرش را بالا گرفت:

\_نظرت چیه کنار گل داودیمون یه گل ادیس هم بیاریم؟

ابروان هادی تا منتها الیه پیشانی بالا پرید:

\_شوخی می کنی!

گل آفرین برای مهار لبخندی که می رفت برلبانش بنشیند لب گزید و گفت:

\_نه شوخی چرا؟ می خوام همه ببینن هنوز جوونم و...

باخیزی که شوهرش برداشت، قهقهه سر داد:

\_باورت شد؟؟ فکر کن من حامله بشم مجتبی و میلاد هم برام ویارونه بیارن.

هادی به سمت گل آفرین پرید و با کشیدن دو گونه اش جیغ او را درآورد که صدای

زنگ آمد....

در به صدا درآمد گل آفرین سریع گفت:

\_گلبهار و بچه هان.

خواست برود تغییر لباس بدهد که هادی با گرفتن کمرش مانع حرکت او شد و با

شیطنت گفت:

\_صبرکن کجا؟ بذار بچه ها هم همین شکلی ببیننت.

گل آفرین خود را از آغوش او جدا کرد:

\_ نمی خواد دیدن

\_ نه صبر کن می خواهیم با هم دیگه عکس بیاندازیم

در را باز کردند گلبهار درحالی که دست داوود را می کشید، اول از همه آمد و پس از

او دخترها وارد شدند.. گل آفرین خواست چادر سر کند که گلبهار مانع شد:

\_ مردا نیستن رفتن خونه. من اومدم امشب پیش تو بمونم.

گل آفرین داود را در رختخوابی که از قبل پهن کرده بود، گذاشت:

\_ قدمت رو چشم خوش اومدی.

یاسمن دست به کمر مادرش را برانداز کرد:

\_ ایول می بینم که داشتین باهم دل می دادین و قلوه می ستوندین! صبر کنید ازتون

عکس بگیرم.

گوشی را درآورد که نسترن خنده کنان مانعش شد:

\_ صبر کن یاسی تا بابا هم بره لباساش و عوض کنه بعد.

هادی دستش را بالا آورد:

\_ نه بابا خسته ام. همین طوری عکس بگیرین.

یاسمن دست به کمر سرخم کرد:

\_ نچ نچ نچ همیشه پاشو پاشو لباساتو عوض کن بیا!

۶

رمان نوشخند صبح نویسنده: شکوفه شهبال

هر دو دختر به زور دست پدر را گرفته و به اتاق بردند. هادی که خودش هم بدش نمی آمد در کنار دخترانش هم شیک و تر تمیز به نظر برسد کت و شلوار را پوشید و حتی ادکلن هم زد و به پذیرایی آمد. همگی باهم چندتا عکس یادگاری گرفتند. و سپس خندان و خوشحال از فرط خستگی به خواب رفتند.

چند وقتی از این ماجرا گذشت. مینا از زندگی مشترک راضی بود نرگس هم همینطور هر دو خواهر باهم در شرکت میلاد همچنان مشغول بودند و مینا همچنان عضو نیمه وقت شرکت بود.

نسترن با خوشحالی تمام بابت رفتن به دانشکده پزشکی، در اتاق نشسته و مشغول شمردن پول هایش بود که یاسمن پرشرو شور وارد شد:

\_به به نسی خانم! خانم دکتر آینده می بینم که داری پولاتو می شمیری!

نسترن نگاه تیزی به او انداخت:

\_بله باید برم کلی خرید کنم.

یاسمن که از تصور پزشک شدن خواهرش به وجد آمده بود، کنارش نشست.

\_بله دیگه آدم خانم دکتر که می خواد بشه باید حسابی به تیپ و قیافه ش برسه.

هرچند تو از اولم خیلی مراقب بودی الان که دیگه بیشتر. خدا به داد پسرای

دانشگاهتون برسه از الان می بینم یکی یکی برات غش و ضعف می کنن.

نسترن اخم آلود نگاهش کرد:

\_خبه خبه این حرفا رو پیش مامان بابا نزنیا خجالت می کشم!

یاسمن قه قه زد زیر خنده و سریع زانوانش را بغل گرفت:

\_نسی گلی منم خرید دارم برای سال تحصیلی باید برم مانتو و شلوار و کیف و این جور چیزا بخرم.

ابروان دختر جوان بالا پرید:

\_کیف دیگه برای چی؟ کیف پارسالت که سالمه.

یاسمن خنده کنان گفت:

\_بله سالمه ولی بندش پوست پوست شده خود کیفه مشکیه بندش شده سفید! وقتی

پول دارم میرم یه خوبشو می خرم دیگه چه کاریه؟

نسترن کیف پولش را درون کیف دستی گذاشت:

\_آره راست میگی باشه باهم میریم خرید خوبه

\_عالیه با هم میریم تو که سلیقه نداری من باید به دادت برسم.

نسترن در دل حق را به خواهرش میداد یاسمن در همه چیز از او زرنگ تر بود به جز

درس البته درس او هم مانند خواهرانش خوب بود ولی درمیان تمام آنها نسترن نمرات

عالی می گرفت.

یاسمن دست در کیفش انداخت و موبایلش درآورد:

\_خوووووب تا تو پولاتو بشمری و بشینی حساب کتاب کنی منم رمانمو بنویسم.

نسترن پوزخندی زد:

\_هنوز این رمانت تموم نشده؟

یاسمن حلقه موی ریخته بروی چشمش را با حرکت سریع گردن عقب راند:

\_به! اختیار داری نه هنوز حالا حالاها هست.

نسترن زانوانش را در آغوش گرفت:

\_ای بابا مگه بنا نشد مرد پولداره بیاد دختر ترشی فروش و بگیره و همه ی ترشی

هاشم بخره به شرطی که اون واسش بچه بیاره؟؟

یاسمن غش غش خندید:

\_آهان اون؟؟ نه مگه نخوندم واست؟؟ بذار بخونم ببین چه اتفاقاتی افتاده!

نسترن مانند فنر از جا بلند شد:

\_نه نه نه.نه یاسی نمی خوام نخون دستت درد نکنه همین بشین برای خودت بنویس

خدا خیرت بده من کار دارم باید برم.

\_بگیر بشین الکی بهونه نیار نمی خونم خوب. خونه خیلی سوت و کور شده می بینی

مامانم که دیگه نیست.

نسترن دوباره نشست:

\_آره مامانم کاراش و منتقل کرده تو حیاط. همونجا درست می کنه از اونجام مستقیم

می بره مغازه.

\_خیله خب حالا صحبت کن. همیشه تو حرف میزنی آخه.

یاسمن دوباره گوشی را برداشت:

\_ایول خوب من دوست دارم راجع به داستانام حرف بزنم داشتم می.....

نسترن میان حرفش پرید:

\_وای نه یاسی تو رو خدا داستان نه هرچی می خوای بگی بگو فقط داستان نگو.

\_خوب بابا اشکال نداره نمیگم. قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری میرم برای کسی

می خونم که این چیزا رو حالیشه.

خواهرا با هم صحبت می کردند که زنگ تلفن به صدا درآمد. یاسمن طبق عادت سریع

گوشی را برداشت:

\_بله بفرمائید.

صدای خندان مجتبی از آن سوی خط به گوشش رسید

\_به یاسمن خانم! سلام خاله ی ارجمند!

\_سلام حال شما؟ چی گفتی؟ خاله! خاله کیه؟

\_خاله دیگه خاله کوچیکه شماییین.

\_خاله کوچیکه کی؟

تا این را گفت نسترن جیغی کشید:

\_خنک خدا داره میگه ما داریم خاله میشیم.

\_یعنی چی؟

\_یعنی ابجی نرگس حامله س!

هر دو خواهر گوشی را رها کرده و یکدیگر را در آغوش گرفتند هرکدام می دویدکه خبر

را به مادر داده و مزدگانی بگیرند. نسترن می دوید یاسمن از پشت او را گرفت:

\_خودم می خوام بگم

نسترن او را هل داد تا به جلو برود که دوباره یاسمن مانعش شد:

\_گفتم خودم میگم.

\_خیلی خب صبر کن یکیمون به بابا می گیم یکیمون به مامان.



\_نه نه من هردوتاشونو خودم میگم

\_عه برو بابا.

\_من میرم پس به مامان میگم

\_نه نه نه من به مامان میگم

\_خب پس من به بابا میگم

یاسمن شال بر سر انداخت. انگشت شست را بر بینی گذاشت و چهار انگشت بعدی را به

سمت نسترن تکان داد و به سرعت و قهقهه زنان از پله هه پایین رفت. نسترن "دیوونه" ای خطاب به او گفت و خنده کنان گوشی را برداشت تا به پدرش زنگ بزند که دید از آن سو، صدای 'الو الو' ی مجتبی می آید. انگشت گزان جواب شوهر خواهرش را داد:

\_سلام آقا مجتبی! مبارکه تبریک میگم ببخشید تو رو خدا ما هول شدیم گوشی همین جوری رها شد.

زنگ شاد صدای مجتبی، گوش نسترن را سوراخ کرد:

\_بله داشتم می شنیدم خاله ها چه جنگی راه انداختن.

دل دختر از شنیدن کلمه ی دوست داشتنی "خاله" غنچ زد:

\_ای جالانم. الهی من قربون این خواهرزاده برم، خب کی رفتین آزمایش؟

\_همین الان جوابو دادن تا نرگس بانو بخواد با ناز و غمزه گوشیشو درآره، خودم همه رو خبر کردم.

نسترن بی محابا خندید:

\_ معلومه که خیلی انتظار پدر شدنو می کشینا.

مجتبی قاه قاه خندید:

\_ اصلا جوری حس پدر بودن بهم دست داد که رفتم کولرا رو خاموش کردم!

نسترن ریسه رفت:

\_ آفرین پدر نمونه! حالا اگه میشه قطع کنید می خوام به بابا بگم.

\_ ایول یعنی من نگم؟

\_ نه دیگه بده! واقعا روت میشه شما بگی؟؟

\_ آامممم حالا که فکر می کنم می بینم روم نمیشه شما بگو ولی مزدگونی نصف نصف.

\_ باشه ببین آقا مجتبی به هیچکس نگیا

\_ باشه باشه خدافظ

نسترن شماره ی پدر را گرفت و خبربارداری خواهرش را به او داد.

لبهای هادی از تصور ورود یک عضو کوچولو به خانواده، کش آمد و قول یه مزدگانی خوب را به نسترن داد. دختر جوان بلافاصله شماره ی مینا را گرفت. مینا نشسته پشت میزش در شرکت از شنیدن خبر، جیغی در آن سو کشید. میلاد که در ظاهر برای کار ولی در باطن برای تجدید دیدار با همسرش، به اتاق او آمده بود، تبسمی کرد:

\_ چی شده خانم؟ جیغ چرا می کشی؟

مینا نگاهی به صندلی خالی نرگس انداخت و دلبرانه گفت:

\_ میلاد دارم خاله میشم. عزیزم باورت میشه؟ دارم خاله میشم.

میلاد خوشحال از نبودن نرگس و تنها بودنشان، دست همسرش را گرفت.

– ایول! پس منم دارم عمو میشم. تبریک! بذار زنگ بزمن مجتبی.

مینا تلفن را از دست او گرفت:

– چی چیو زنگ بزمن اول مشتلق بعد زنگ!

صدای شور و شادی از آن سو هم به گوش نسترن رسید نسترن خدافظی کرد و به حیاط رفت تا به مادر و خواهرش بپیوندد. وارد حیاط که شد گل آفرین را نشسته بر روی چهارپایه کنار دیگ و اجاق، در حال اشک ریختن دید. یاسمن پشت سرش ایستاده بود و در حالی که شانه های او را مالش می داد، هر از گاهی بوسه ای بر سرو شانه ی او می زد. نسترن گریه مادر را دوست نداشت. سریع خود را به پاهای مادر انداخت و دستانش را گرفت:

– مامان خبر به این خوبی آخه دیگه چرا گریه می کنی؟

گل آفرین اشکها را با آرنج پاک کرد و خندید. آن شب به شوخی پیشنهاد بچه دار شدن داده بود و حال با تصور لمس فرزند نرگسش، شادی بی پایانی در خود می دید:

– عزیزم اشک شوقه اشک شوقه اصلا فکر نمی کردم به این زودیها مادر بزرگ بشم.

– چرا فکر نمیکردی

– خب آخه حالا زود بود آخه هنوز آمادگی نداشتم ای وای سیسمونی

– مامان! با اینجور فکرا خودت و ناراحت نکن فکر کن یه دست گل کوچولو میخواد بیاد تو خانوادمون الهی من قربونش برم.

یاسمن لگن پلاستیکی را برداشت و شروع کرد به نواختن:

\_دست بزنیید و شادی کنید، امشب شب تولده

تو باغ سبز زندگی، یه غنچه گل وا شده

گل و گل و گل، گل گلکه، چه خوشگل و با نمکه

تولدش مبارکه، مبارکه، مبارکه

خنده نشسته رو لباس، شادی میباره از چشاش

قد کشیده و بزرگ شده، قربون اون قد و بالاش

کیک تولد بیارید، بیار، بیار، کیک رو بیار

شمعها رو زود روش بذارید، بذار، بذار، شمع رو بذار.

با قرو قمیشش صدای قهقهه ی مادر و خواهر را درآورده بود. آن روز شادی از سر تا پای

خانه میبارید همگی خوشحال و خندان آماده شدند که به منزل کامروا ها بروند

با شروع سال تحصیلی نسترن با شور و شوق بیحدی وارد دانشگاه شد. سالهای قبل در

چنین روزهایی ارمک و مقنعه می زد و با یک جفت کفش کتانی راهی دبیرستان می

شد. پ خوشبختانه مسیر دانشگاه با مترو برایش راحت بود و بی آنکه خرج زیادی

بکند، هر روز با مترو به راحتی تردد میکرد. شور و دلهره خاصی تمام وجودش را فرا

گرفته بود. نمیدانست چه بکند. دبیرستان هم که بود، با اینکه همه هم سن و سالش

بودند و هم جنسش، ولی باز هم به سختی با دیگران ارتباط میگرفت. به جز چند ماه

آخر که به لطف کلاس خصوصی توانسته بود با دوستانش رابطه‌ی نزدیکی پیدا کند.

حال چنین دختر منزوی در محیط باز دانشگاه، خودش را آشفته میدید.

وارد حیاط شد. گروه گروه دانشجویان باهم در حال خوش و بش و بگو بخند بودند.

چند نفری هم مانند او که معلوم بود سال اولی هستند، بر روی نیمکت نشسته و منتظر شروع کلاس بودند.

نسترن، بر روی نیمکتی زیر درخت بید مجنونی، نشست. هنوز تا شروع کلاسها وقت باقی بود. چند دختر دیگر هم به او نزدیک شدند و یکی در کنار او، و دو نفر دیگر هم در نیمکتهای اطراف او، نشستند.

چند پسر هم باهم خنده کنان از میان آنها رد میشدند. همگی پس از آزمونی سخت، وارد دانشکدهی پزشکی شده بودند. همه باهوش، همه زرنگ و تازه نفس. دختر کنار دستی نسترن، رو به او کرد.

\_سلام دوستم! خوبی؟

نسترن نگاهی به او انداخت.

\_سلام! خیلی ممنون شما خوبی؟

\_راحت صحبت کن! عه ببین اسم من نیلوفره! اسم تو چیه؟

نسترن دست او را به گرمی فشرد.

\_نسترن هستم.

\_بهبه! ن ن! چه خوب! شما هم سال اولی هستی؟

\_بله!

\_پزشکی عمومی؟!

\_بله

\_آخ جون چقدر خوب! پس باهم میفتیم!

نسترن از شور و حال دخترک تعجب کرد. هنوز به دقیقه هم نرسیده بود که باهم آشنا بودند ولی دختر چنان گرم رفتار میکرد که انگار سالیان سال، با او دوست بوده است. با وجود بذله گوییهای نیلوفر، نسترن از آن حالت غربت خارج شد. با ورود به کلاس، کمکن چند نفر دیگری هم به او نزدیک شده و باب آشنایی را گشودند.

اساتید، یکی یکی آمده و خود را معرفی کردند. هر کدام کرسی مربوط به خود را داشتند و نسترن و دوستان، هر یک به کلاس استاد خاص میرفتند. درسها از آنچه که نسترن فکر میکرد، بسیار بسیار سختتر و مشکلتر بود. اما رویای تمام این سالهای دخترک به وقوع پیوسته بود و از سختی و مشکلات هیچ حراسی به دل راه نداد. با دقت تمام پای درسهای اساتید مینشست.

گلآفرین خوشحال از سر و سامان گرفتن دخترها کمکم به فکر تهیهی سیسمونی افتاد. هر تکه لباسی که میخرید، کلی قربان صدقهی لباس میرفت که موجب خندهی شدید هادی میشد

مینا بلوز شلوار جینش را پوشیده و کلاه حصیری بر سر گذاشته، از حیاط خیار و گوجه فرنگی می چید. که میلاد با سینی چای وارد شد:

\_بفرما چای بانوی من!

مینا گوجه فرنگی درشتی را داخل سبد انداخت و سر کج کرد:

\_برو سر اصل مطلب!

میلاد که از دیدن ذوق و هیجان باجناقش برای "پدرشدن"، میل عجیبی را در خود

برای بچه دار شدن یافته بود، به مینا اصرار کرد تا باردار شود:

\_میگم نظرت راجع به اممم...ممم. بچه چیه؟

مینا بلند شد و دست به کمر زد:

\_میلااااا ما باهم صحبت کردیم. هنوز درس من تموم نشده.

میلا دست بر شانه ی همسرش انداخت:

\_مینا جونم میگم الان موقع خوبیه ها! من و تو تو بهترین سنیم بچه مونم با بچه ی

خاله اش همسن و سال میشه! قبول کن دیگه باشه؟؟

مینا بی توجه شانه بالا انداخت:

\_گفتم اگه درسم تموم شد، اگه حوصله داشتیم، اگه.....

میلا سریع دست بر دهانش گذاشت:

\_نه دیگه ادامه نده این کلمه "اگه" ات خیلی وحشتناکه.....

پوزخندی زد و دست میلا را از روی شانه برداشت و دوباره کنار باغچه نشست و

ریحان و تره چید:

\_گفتم نه یعنی نه!

میلا دستها را بالا گرفت:

\_خوب خانم من تسلیم نمی خوامی خواه دیگه چرا می زنی؟

غرغرکنان به داخل خانه رفت:

\_خانم برامون یه پا کلئوپاترا شده.

سپس ادای او را درآورد:

\_گفتم نه یعنی نه! برو بابا!

با شنیدن غرو لند میلاد، تبسم زیبایی برب مینا نقاشی شد. تند رفته بود از ترس اینکه میلاد بد اخلاقیش را تلفنی به گل آفرین خبر ندهد، سریع به داخل ساختمان رفت باید هر طور شده دلخوری را از دل میلاد درمی آورد.....

نرگس از شرکت با آژانس به خانه برگشته و بلافاصله دوش گرفته پیراهن قرمز کوتاهی به تن کرده با موهای افشان، بر روی کاناپه لم داد که مجتبی کاسه ی بلوری را پر از انار دانه شده کرد و برای او برد:

\_خانمی بفرما اینم اناری که هوس کرده بودی!

نرگس تکیه از مبل برداشت و جام بلوری را از همسرش گرفت:

\_واللهی اناررررر الهی من فدات بشم که اینقدر مهربونی!

مجتبی کنار او نشست و دست بر شانه اش گذاشت و خیره در چشم او لب زد:

\_خدا نکنه عزیزم. من قربون تو و اون کوچولوی تو دلت بشم.

سریع قاشق را به دستش داد:

\_بیا انارارو بخور یه چیز خوشمزه ی دیگه هم برات گرفتم.

نرگس با لذت تمام دانه های ترش و شیرین خوشمزه را زیر دندانهایش له کرد:

\_واللهی حتما آب زرشگم گرفتی؟

ابروان مجتبی بالا پرید و خودش هم از جا بلند شد:

\_از کجا فهمیدی؟؟

نرگس جیغ کشید:





به طرف زن خیز برداشت.

نرگس قهقهه ای بلند سرداد و دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد بریده بریده گفت:

\_ببخشید معذرت می خوام.

و گونه ی شوهرش را بوسید. مجتبی صورتش را نزدیک کرد:

\_یه بار دیگه بگو نشنیدم!

نرگس با ناز و کرشمه گونه ی دیگرش را هم بوسید:

\_ببخشید

لبهای مجتبی کش آمد:

\_الان که فکرشو می کنم می بینم دیگه نمی خوام بکشمت.

مرد جوان سرش را نزدیک صورت همسرش برد و خیره در لبان خندان او، نزدیک و نزدیک تر شد.....

پاییز زیبا در میان شوق و نشاط گذشت. شب یلدا رسید و گل آفرین خواهر و دامادهایش را همراه خانواده به منزل دعوت کرد. اعضای چهار خانواده کیپ تا کیپ کنار هم نشسته بودند. آقایان روی مبل ها و خانمها تکیه به مخده داده با هم گپ می زدند. هادی که در اثر سلامتی بازیافته، تحرک زیادی داشته و خوش هیكل تر از قبل شده بود، رو کرد به جمعیت:

\_خانمها آقایون توجه کنین لطفا.

همه ی سرها به طرف هادی چرخید. هادی تبسمی کرد و گفت:

\_همه تون خوب می دونین من همه ی شادیمو همه سلامتیمو و همه زندگیمو به

خانمم مدیونم. همین جا در حضور جمع ازش تشکر می کنم:

\_گل آفرین جان خودت گلی و پنج گل زیبا هم برام آوردی حالا بگذریم که یه گل

ادریسی.....

گل آفرین دستپاچه شد و نگاهش بین حضار به نوسان افتاد. چهره اش باغ گل سرخ

شد و به میان صحبت همسرش دوید:

\_اممم خواهش می کنم.

هادی قاه قاه خندید:

\_خواستم خبر خوبی بهت بدم.

گلپهار با شیطنت پرسید:

\_نه اول جریان گل ادریسی رو بگین بعد.

رنگ گل آفرین اناری شد.....

هادی نگاه شوخش را به همسرش دوخت و جواب داد:

\_خواهرتو که می شناسی عاشق گل و گیاهه میون این همه کار یقه ی منو چسبیده

بریم باغ گل، گل ادریسی بخریم!

انسیه با چشمانی گرد شده از تعجب رو کرد به گل آفرین:

\_یعنی تا این حد عاشق گل ادریسی هستی؟

لبهای خانم کامروا کش آمد:

\_گل آفرین حق داره! گل ادیسی خیلی قشنگه. رنگهای شادی هم داره. ابی قرمز صورتی ارغوانی و سفید. منم خیلی دوس دارم.

با این حرف، گلبهار، نرگس و مینا که متوجه منظور هادی شده بودند، زدند زیر خنده! انسیه و خانم کامروا هاج و واج مانده بودند که گلبهار سرش را به آنها نزدیک کرد و جریان را گفت شلیک خنده ی خانمها، آقایان را هم به خنده انداخت. میلاد که کنار مجتبی نشسته بود، دهانش را نزدیک گوش او برد:

\_داداش نکته رو گرفتی؟

مجتبی لبخند دندان نمایی زد:

\_خداییش مادر زن خیلی باحالی داریم!

میلاد به هادی که جریان را آرام برای پدر او و پدر مجتبی تعریف می کرد و قاه قاه خنده ی آنها را درآوده بود، نگاهی انداخت:

\_ایضا پدرزن باحالی هم داریم ببین چه با آب و تابم تعریف می کنه!

هادی رو کرد به خانمها:

\_داشتم عرض می کردم. یه هدیه برای همسر عزیزم دارم.

صدای کف زدن و جیغ بلند شد. یاسمن انگشت شست و سبابه را حلقه کرد و سوت بلندی کشید که با چشم غره ی مادر روبه رو شد. هادی ادامه داد:

\_آدم پا که به سن میذاره بعد از عمری دویدن انتظار کمی آسایش داره. مخصوصا همسر نازنین من که تو این دوسال اخیر تمام بار زندگی رو دوش گل بود.

گل آفرین قری به گردن داد:

\_آهان اینو بگو! خواستی بگی پا به سن گذاشتم! بله خودمم می دونم چند روز دیگه

مادر بزرگ میشم. این که دیگه اعلان عمومی نداره!

هادی خان نگاه عشق بارش را برروی او پاشید:

\_چی داری میگی خانم! کلی گفتم. تازه خودمم پنج شش سالی ازت بزرگترما.

انسیه نگاه حسرت باری به شکم نرگس انداخت و لبخند زد:

\_ماشاءالله نه به شما نه به معصومه خانم به هیچ کدومتون نمیاد مادر بزرگ بشین.

از چشمان معصومه خانم برق ذوق، جهید:

\_الهی قسمت شما انسی خانم.

انسی نگاهی به مینا که با نرگس صحبت می کرد، انداخت:

\_خدا از زبونت بشنوه خواهر! با این که خیلی دوست داشتم دوروبرم شلوغ باشه ولی

خدا فقط میلاد و بهمون داد

برای همینم آرزوم اینه که بچه ی میلادو بغل کنم.

با سرفه میلاد، مینا سر بلند کرد و چون توجه همه را جلب خود دید، چهره اش باغ گل

سرخ شد. هادی هم سرفه ای مصنوعی کرد:

\_ان شاءالله انسی خانم . بله داشتم عرض می کردم. این خانم من دریای عشق و

معرفته. به خاطر من به خاطر این که سلامتیمو به دست بیارم، از خیلی چیزا تو

زندگیش گذشت. از درس، دانشگاه، آسایش و مهمتر از همه آپارتمان کوچیکمون.

خانمم پی مستاءجری رو به تن مالید تا من رو به راه بشم. همون وقتا که بیمه خسارت

منو داد، پنهان از چشمش مقداری از پولها رو تو بانک مسکن گذاشتم. به لطف خدا و همراهی های همسرم مقداری هم پس انداز کردم. یه هفته اس خبردار شدم موعد واریز وام مسکنمون رسیده. کلی گشتم تا این که یه آپارتمان جمع و جور برای گل آفرین خانم تونستم بخرم.

صدای کف زدن و هلله بلند شد دخترها از شادی در پوست خود نمی گنجیدند. گل آفرین در سکوت چشمان اشکبارش را به هادی دوخت. زن بینوا که هرگز فکر نمی کرد بار دیگر بتواند خانه بخرند، بهت زده در جواب تبریک مهمانان، تبسم شیرینی می کرد. گلبهار به جای خواهر گفت:

\_آقا هادی مبارک باشه. خدا می دونه چقدر خوشحالم ان شاءالله همیشه شاد باشین. معصومه خانم و انسیه خانم هم ابراز شادمانی کردند. یاسمن با تیپ پسرانه ای که زده بود، خود را به آغوش پدر انداخت:

\_جان من راس میگی آقای زمرد؟؟ این تن بمیره سرکاری نیست؟

هادی سر دخترکش را بوسید:

\_راسته بابا راست راسته!

یاسمن که خواهرانش را بغض کرده دید، بلند شد و رو به آنها کرد:

\_خانما آبجیای گلم. داستان دختر ترشی فروش امشب به اتمام می رسه. توجه شمارو

به رمان بعدی تحت عنوان.....

چانه اش را خاراند:

\_تحت عنوان ???

میلااد سیبی را به سمت او پرتاب کرد که دخترک در هوا گرفت:

\_دختر بازیگوش!

یاسمن سرتکان داد:

\_بله خوبه دختر بازیگوش و داماد پ... با تشر گل آفرین، دخترک ادامه داد:

\_دختر بازیگوش و مادر با دیسپلین!

روز بعد گل آفرین همراه هادی به دیدن خانه رفتند. آپارتمانی نوساز و بسیار شیک در همان محل خودشان. گل آفرین نگاه تحسین آمیزش را به جای جای خانه انداخت. پذیرایی نورگیر و بزرگتر از خانه قبلی بود. دواتاق ده دوازده متری ترو تمیز. از همه جالبتر آشپزخانه اپن با کابینتهای MDF بود. بنا شد سه ماه بعد یعنی یک هفته قبل از سال نو به منزل جدید اثاث کشی کنند. گل آفرین با خود فکر کرد که در این مدت می تواند با خریدن پرده و لوازم دیگر خانه را زیباتر نماید. عید آن سال، عوض خانه تکانی نقل مکان داشتند.

نرگس شکمش کمی بالا آمده بود. در سونوگرافی که انجام داده بودند مشخص شده بود که فرزندشان پسر است و گل آفرین منبهد هر چی که میخواست بخرد پسرانه اش را می خرید. از آن سو دخترها با حوصله به دروسشان می رسیدند.

نسترن در دانشگاه متوجه نگاه های اشتیاق آمیز پسرها و بعضی اساتید به خود بود اما میدانست که تا پایان تحصیلات فقط و فقط باید به درسش فکر کند و لاغیر،

درسهای سخت رشته پزشکی مجال رسیدن به هیچ کار دیگری را نمیداد چه برسد به ازدواج! با چند نفر دیگر از دخترها دوست شده بود ولی نیلوفر برایش مائده ای دیگر شد. شوخ و شنگی او، یاد یاسمنش می انداخت. استادجوان آناتومی سرو گردن با جدیت مشغول تدریس بود و دانشجوها به دقت گوش می دادند که نیلوفر سرش را نزدیک نسترن برد:

\_میگم نسی استاد جانمان با زنش دعواش شده انگار اخماشو نگا واه واه واه.  
نسترن آرام گفت:

\_من که حلقه ای تو انگشتت نمی بینم.

نیلوفر با آرنج ضربه ی آرامی زد:

\_خیلی ساده ای تو! اینا پیش زناشون حلقه شونو به دست می کنند اینجا که میان در میارن تا مخ بززن.

نسترن "هیسسسسسس" غلیظی گفت. نیلوفر با خونسردی ادامه داد:

\_تازه حالا گیریم که زنم نداره. چه بهتر پس حتما با ننه اش دعواش شده. نگاش کن با یه من عسلم همیشه خوردش بداخلاق!

نسترن لب گزید تا خنده اش را مهار کند که صدای اعتراض استاد درآمد:

\_خانمها مشکلی پیش اومده پچ پچ می کنین؟

نسترن بی آن که خطایی مرتکب شده باشد، از خجالتش آب شد و سر به زیر انداخت در عوض نیلوفر سریع پاسخ داد:

\_استاد خانم زمرد حرفی نمی زد فقط من بودم.



استاد جوان با ابروانی در هم گره خورده، عینک فرم مشکیش را با سیابه بالا داد:

\_ که این طور! حالا موضوع مورد بحثتون چی بود؟

نیلوفر شانه بالا انداخت:

\_ عرض کردم فقط من حرف زدم در نتیجه بحثی هم نبود. فقط دیدم امروز حالتون

خوب نیست، نگران شدم.

استاد میخ نگاهش را بر صورت نیلوفر فرو کرد ولی دختر جوان با خونسردی گفت:

\_ حالا اجازه میدین بشینم؟؟

یک طرف لب استاد کش آمد:

\_ عجب! شما تو همین ترم اول پزشک شدین و تشخیص بیماری دادین؟

دانشجویان پسر و دختر همه، به جز نسترن از حرف استاد خندیدند. نیلوفر شانه اش را

بالا انداخت و پوزخندی زد:

\_ نخیر پزشک نشدم ولی تشخیص این چیزا نیازی به داشتن مدرک نداره. به قول شاعر:

گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست

رنگ رخسار خبر میدهد از سر ضمیر

اول که تشریف آوردین رنگتون زرد بود؛ الان شدین سرخ سرخ.

استاد سرش را تکان داد و با لحن مخوفی گفت:

\_ سرخ مثل زبون شما. شما که اهل شعر و شاعری هستین حتما شنیدین که میگن:

زبان سرخ سر سبز می دهد بر باد!

لحن جدی او، خونسردی دختر جوان را از بین برد. استاد با دستش به صندلی او اشاره کرد و به ادامه ی تدریس پرداخت. نیلوفر که همیشه با بذله گویی خود، از تلخی تکالیف سنگین درسی می کاست و خستگی را از تن همکلاسی ها خارج می نمود، این بار احساس کرد از درون تهی شده. به محض اتمام کلاس دست نسترن را گرفت و کشان کشان به طرف حیاط برد. دو نفر از پسرها که خار متلکهای نیلوفر بر تنشان خلیده و از تحقیر او خوشحال شده بودند، سریع خود را به آنها رساندند:

\_بفرما خانم فکر کردی همه مثل ما صبورن و هرچی بگی گوش میدن؟

رفیقش ادامه داد:

\_بله میگن دست بالای دست زیاده همینه دیگه یارو نمره ات دستشه؛ بخوای بلبل زبونی کنی میندازتت.

نیلوفر چشم غره ای به آن دو رفت:

\_شما رو سنه نه؟؟ تا اون روی سگم بالا نیومده برین رد کارتون!

نسترن روی اولین نیمکت تکیه بر درخت کهنسال چناری داشت نشست و نیلوفر را هم کنار خود نشاند. صدای شرشر آب نگاه نسترن را به جوی آب باریک کشاند. آب زلال از روی قلوه سنگها عبور می کرد و برگهای زرد و نارنجی را با خود به پایین می برد.

نیلوفر نگاه دوستش را تعقیب کرد:

\_دقیقا کجای این جوی نگاه داره که میخس شدی؟

نسترن به طرف او چرخید:

\_ نیلو امروز خیلی خجالت کشیدم. تو رو خدا بذار درست و حسابی درس منو بخونیم.

نیلوفر دستش را به حالت سلام نظامی به پیشانی زد:

\_ چشم خانم دکتر شوخی و حرف اضافی فقط بیرون از کلاس من بعد توی کلاس آ.  
آ.

و با دستش ادای بستن زیپ را درآورد.

پس از اتمام کلاس هر کدام در مسیری متفاوت از هم، به منزل می رفتند. نیلوفر سوار بر اتومبیل ۲۱۶ خود سمت شمال شهر و نسترن با مترو سمت پایین می رفت. در حین نشستن در واگن هم همچنان درس هایش را میخواند. در بازگشت به خانه، خسرو را در حال چرخاندن پرچم دید. پسرک با دیدن او، پرچمش را زیر بغل زده دوان دوان خود را به او رساند:

\_ سلام خانم دکتر! بده کیفیتو من برات بیارم.

نسترن تبسم شیرینی کرد:

\_ سلام آقا خسرو. نمی خواد سبکه. بعدشم حالا خیلی مونده تا دکتر بشم.

خسرو لبخند دندان نمایی زد:

\_ خوب باشه. من دارم میرم مغازه می خوام برات چیزی بخرم؟

\_ نه ممنون. برو خدا حافظ.

چشمان خسرو گرد شد:

\_ چقد ماشالا ماشالا مهربون شدی؟

نسترن لبخندی زد.....

دل نسترن به حال پسر نوجوان سوخت. از این که قبلا ناخواسته باعث رنجشش شده بود عذاب وجدان گرفت. به خانه که رسید مادر را طبق معمول مشغول کار دید. داود کوچولو که کلاس اول رفته بود، تکالیفش را با دقت انجام می داد. یاسمن هم در اتاق مشترکشان، درس می خواند. نسترن از شدت خستگی بالشی زیر سر گذاشت و به خواب عمیقی فرو رفت. یاسمن نگاهی به خواهرش انداخت:

\_نسی بالاخره دختر ترشی فروشو تموم کردم. تو که حوصله خوندنشو نداری بذار تعریف کنم چی شد! اون پسره بود که مادرش می خواست دختر خاله شو براش بگیره، اون اومد خواستگاریش و با هم ازدواج کردن. نظرت چیه؟

صدایی از نسترن بلند نشد یاسمن نگاهی به او انداخت. لبهای خوش فرم نسترن در خواب باز مانده بود. از نفس گرمی که کشید یاسمن فهمید که خواهرش به خوابی خوش فرو رفته. هر یک از خواهرانش انگار تکه ای از جان او بودند؛ ولی با رفتن مینا و نرگس، دلبستگی او به نسترن بیشتر شده بود. آرام بلند شد و پتوی او را از کمد دیواری درآورد و بر رویش کشید. بوسه ی نرمی بر گونه ی او نشانید و لوازمش را برداشت و به پذیرایی کنار داود رفت تا مبادا صدایی کند و خواب او را بر هم زند. یاسمن با شنیدن سرو صدای ظرف و ظروف سریع به آشپزخانه رفت و دست گل آفرین را گرفت و آرام گفت:

\_مامان قربونت برم چی کار می کنی؟ نسی تمام دیشبو بیدار بود تا سرشو گذاشت رو بالش خوابش برد. بی خیال کار شو بیا خودتم یه استراحتی بکن!

گل آفرین "باشه" ای گفت و بی سرو صدا به کار مشغول شد. یاسمن برای خودش و

مادر چای ریخت و سینی به دست به حال رفت:

\_مامان جونم بفرما بیا کنار دختر کوچیکه چای بخور تا خستگیت دربره.

گل آفرین خود را روی مبل انداخت:

\_قربونت برم که به فکر می.

یاسمن دست بر سینه گذاشت:

\_خدا نکنه من فدات بشم. انگار تو فکری! چیزی شده؟

گل آفرین خنده ای کرد و سرش را تکان داد:

\_مینا و نرگس رفتن گفتم از دست خواستگارا شون راحت شدم ولی قصه همچنان ادامه داره.

لبهای دخترک کش آمد:

\_اگه برای من خواستگار اومده بگو که باید دیپلممو بگیرم بعد.

چشمان گل آفرین گرد شد:

\_برای تو؟؟

یاسمن با حرکت سر، طره موی ریخته بر پیشانی را کنار زد:

\_آره دیگه فقط من و نسترنیم که جفتمونم داریم درس می خونیم.

گل آفرین نگاه عمیقی به دخترک انداخت از تصور رفتن آنها دلش گرفت. گوش یاسمن را گرفت:

\_تو غلط می کنی به این چیزا فکر کنی! فهمیدی؟

یاسمن گوشش را مالید:

\_آره بابا من غلط می کنم شکر می خورم.

گل آفرین نگاهی به اتاق دخترها انداخت:

\_دوتا از خانم هایی که میان جلسه ی خونه حاج خانم بند کردن که بیان خواستگاری

نسترن. موقعیت هردوشونم بهتر از مجتبی و میلاد نباشه، خیلی خوبه.

یاسمن شانه بالا انداخت:

\_هر چقدرم خوب باشه نسترن تا هفت هشت سال باید درساشو بخونه تا پزشک

عمومی بشه تازه اگه بخواد تخصص بگیره که اووووووه میره تا ده دوازده سال.

یاسمن نگاهی به ساعت انداخت:

\_اوه اوه اوه ساعت چهارشد الان بچه ها میان. فقط مامان؟؟

\_جانم؟

\_نسترن چنان خوابی رفته که فکر کنم تا صبحم بیدار نشه. همین جا تو حال درس

بخونیم اشکالی نداره؟

گل آفرین به سمت اتاق رفت:

\_نه چه اشکالی؟ منم یه سر میرم خونه ی گلبهار.

داود دفترش را بست و داخل کیف گذاشت:

\_مشقام تموم شد منم میام.

نسترن در راه دانشگاه متوجه تعقیب کسی شده بود. میدانست که آرش در بازداشتگاه

به سر میبرد و تهدیدی از جانب او نیست. خطرات از جانب آرش، با بودن آن در زندان،

منتفی بود. هرچند در اثر عز و التماس های عمه مهین، گلآفرین و آقا هادی رضایت داده بودند ولی به خاطر جرمی که مرتکب شده بود خود دولت هم شاکی او بود و شکایت آنها تغییر چندانی در کشیدن کیفر کارش نداشت. طبق حکمی که برایش بریده بودند حالا حالاها باید در زندان میماند. نسترن بعید میدانست پس از آزادی هم بتواند مزاحمتی برای او ایجاد نماید. محمد به دلیل نمرات بالایش بیست و چهار واحد در ترم برداشته بود به همین خاطر فرصتی برای انجام کار در مغازه نداشت و یکسره سرش داخل کتاب و جزوه بود ولی قسم خورده بود که همیشه مراقب خواهر شیری خود باشد.

صبح با انرژی زیاد خود را داخل واگن مترو انداخت. شانس آورد صندلی خالی پیدا کرد سریع جزوه ی آناتومی سرو گردن را در آورد که بخواند، گوشیش زنگ خورد. خواست ریجکت کند که نام مائده را دید و پشیمان شد:

\_سلام مائده جونم چطوری؟

صدای شاد دختر جوان به گوش رسید:

\_سلااااام نسی جون خودم مرسی تو چطوری؟ خانم دکتر؟

نسترن جزوه را بست و در کیف گذاشت:

\_ای یه دونه تو سر خودم می زنم یکی تو سر کتاب.

مائده دوست صمیمی او، غش غش خندید:

\_چه کاریه؟؟ به جای کتاب و سر خودت محکم بزن تو سر استادات.

نسترن خنده اش گرفت:

\_مگه تو دانشگاه تربیت معلم میشه از این کارا کرد؟

مائده جواب داد:

\_دانشجوه‌های تربیت معلم غلط بکنن. خیر سرشون در آینده می‌خوان انسان تربیت

کنندا! ولی دکترا فرق دارن.

لبخند نسترن عمیق ترشد.

\_خوب از خودت بگو. چه خبرا؟ کی همدیگه رو ببینیم؟

مائده جیغ جیغ کنان گفت:

\_والا با من باشه امشب ولی می‌دونم که سرت شلوغه دکترا بعد ازاین!

لبخند نسترن محو شد:

\_اگه بدونی چقدر کتابها و جزوه‌ها گرونن! عصر باید برم خرید. از طرفی هم تو خونه

شاگرد دارم نمی‌دونم چه کنم!

مائده آرام شد:

\_هی دوستم! پس من چیم؟ برو خرید من میرم خونه تون. بالاخره باید تمرین معلمی

بکنم یاد بگیرم.

نسترن که متوجه کنجاوی خانم بغل دستیش شده بود، دستش را مقابل گوشی گرفت

تا او نشنود:

\_الهی من قربونت برم. مرسی که هستی!

مائده خندید:

\_به جای این که قربونم بری، برو رو مخ داداشت بیاد منو بگیره.



نسترن "دیوونه" ای گفت و خداحافظی کرد. به محض ورود به دانشگاه نیلوفر از

اتومبیلش پیاده شد و در حال دویدن به سوی نسترن، ریموت را زد:

\_سلام نسی جونم خوبی؟

نسترن دستش را دراز کرد:

\_سلام شکر تو چطوری؟

\_والای نگو داغون تمام شبو داشتم درس می خوندم تازه خوابم برده.

قدم زنان به کلاس بافت شناسی رفتند. دونفر از پسرها خنده کنان وارد شدند و سلام

دادند. نسترن جواب سلامشان را داد ولی نیلوفر "ایششششش" غلیظی گفت و روی

برگرداند. پسرها نزدیک نسترن آمدند:

\_خانم زمرد؟؟؟

نسترن بالحنی جدی پاسخ داد:

\_بله؟

پسرها جزوه را باز کردند. پسر اولی به عنوان مطلب اشاره کرد:

\_تو درس ایمونولوژی مشکل داریم جواب میدین؟

نسترن به صندلی های خالی اشاره کرد تا بنشینند:

\_بله حتما مشکل چیه؟

نیلوفر هم سرش را داخل جمع آنها فرو برد و از توضیحات مفید نسترن استفاده کرد.

قبل از آن اتفاق نسترن دانشجوی زیبا و مودبی به نظر می رسید ولی پس از آن همه با

احترام خاصی به او می نگریستند. دختر و پسر اشکالات درسی خود را پیش او برطرف

می کردند.

جمع دوستان و شاگردان سابق نسترن از هم متفرق شده بود اما، مائده به خاطر فامیل بودن هم که شده ارتباطش با او قطع نشد. عادت کرده بودند تلفنی کارهایشان را به هم

خبر دهند. در یکی از روزهای سرد زمستان، نسترن خسته و کوفته در سرما به خانه می آمد که خسرو پرچمش را زیر بغل زد و کنار او آمد:  
\_سلام آجی دکتر نسترن.

دختر جوان با رنگی پریده از سرما با عجله به خانه می رفت که متوجه او شد و لبخند زد

\_سلام آقا خسرو خوبی؟

خسرو با چشمانی گرد نزدیک تر رفت:

\_من ماشالا ماشالا خوبم ولی تو چرا می لرزی؟ مگه دکتر نیستی؟ یه کاری کن سردت نشه!

نسترن تند تر قدم برداشت:

\_آره خیلی سرده. میرم خونه کنار بخاری می شینم تا گرم شم تو چرا مغازه نرفتی؟  
لبخند خسرو محو شد:

\_دارم میرم ولی دلم برای داداش محمد تنگ شده.

نسترن از کیفش کلید درآورد و بر در انداخت:

\_داداش محمد درس داره. ولی هروقت اومد خبرت می کنم.  
خسرو خوشحال شد:

\_ایشالا ایشالا من رفتم خدافظ.

از بوی آشی که در راه پله ها پیچیده بود، دختر جوان فهمید مادرش آش بار گذاشته.

خوشحال وارد شد:

\_اومممم به به چه بوی خوبی!

داود دفتر مشقش را بست:

\_سلام

نسترن سر برادرش را بوسید و برای تعویض لباس به اتاقش رفت:

\_سلام داداشی بقیه کوشن؟

داود تلویزیون را روشن کرد:

\_یاسمن از مدرسه شون رفته گردش. مامانم خونه ی همسایه ها آش برده الان میاد.

همان موقع گل آفرین با کاسه های خالی برگشت و سلام دخترش را به گرمی پاسخ

داد:

۴۶

رمان نوشخند صبح نویسنده: شکوفه شهبال

\_سلام مادر بشین کنار بخاری ناهارتو بیارم.

نسترن وارد آشپزخانه شد و روی تک صندلی آنجا نشست:

\_نمی خواد مامان. باید زود بخورم برم میدون انقلاب.

گل آفرین درون کاسه ی چینی گلسرخی کشک و نعناداغ پیاز داغ ریخت:

\_مگه بازم کتاب باید بخری؟

نسترن قاشقی برداشت:

\_کتاب درسی که نه ولی چندتا کتابه که برای تحقیق لازمه داشته باشم.

گل آفرین از آشپزخانه خارج شد و دو دقیقه بعد با کارت اعتباری برگشت:

\_بگیر مادر پیشت باشه. کم نیاری!

تمام دغدغه ی نسترن از کافی نبودن پولش، با این کار مادر از بین رفت ولی تعارف

کرد:

\_پول دارم مامان نمی خواد.

گل آفرین کارت را به او برگرداند:

\_باشه مادر تعارف نکن. هر چقدر لازم داری بردار خیالت راحت دکتر شدی همه رو

ازت می گیرم.

نسترن با لذت تمام آتشش را خورد:

\_از نرگس چه خبر؟ رفت سونوگرافی؟

گل آفرین چای را دم کرد:

\_آره خدا رو شکر هم وضعیت خودش خوبه هم وضعیت بچه. گفتن اردیبهشت دنیا

میاد ان شاءالله.

\_ای جالانم کاش زودتر اریبهشت برسه جیگر طلارو ببینیمش.

هر دو به حال رفتند. گل آفرین خود را روی مبل انداخت:

\_می خوام قبل اثاث کشی، سیسمونی رو آماده کنم بعد با خیال راحت بریم خونه مون.

نسترن نگاهش را بین وسائل خانه چرخاند و آهی کشید:

\_آه. با این از رفتن به خونه خودمون خیلی خوشحالم ولی دلم برای اینجا همسایه ها حتی خسروپرچم تنگ میشه.

گل آفرین هم آه کشید:

\_آره منم همین طور ولی خدارو شکر به اینجا نزدیکیم زود به زود میاییم سر می زنیم. دوستای جدید پیدا می کنیم. به قول معروف:

آن کس که در هر جا دوستانی دارد، همه جا را دوستداشتنی مییابد.

اونجا هم مثل اینجا همسایه های خوبی پیدا می کنیم.

نسترن بی اختیار گریه اش گرفت. گریه کنان به مادرش گفت:

\_درسته مامان خودمنم واقعا از خوشحالی رفتن به خونه ی خودمون دارم بال درمیارم

ولی از یه طرف خیلی به اینجا عادت کردم. اصلا فکر می کنم که قلبم رو دارم اینجا جا

می ذارم، میرم. نمی دونم چرا؟! خیلی حس مزخرفی دارم.

دختر جوان به قدری تلخ گریه می کرد

که گل آفرین هم بغضش گرفت. همین موقع یاسمن طبق معمول خنده کنان وارد شد

و بلند بلند از دم در فریاد زد:

\_سلام سلام. من اومدم!

گل آفرین جواب دخترش را داد:

\_سلام مادر. خوش اومدی! همیشه به گردش. خوش گذشت؟!!

یاسمن روی مبل افتادو در حال باز کردن دگمه های مانتوی فیلی رنگش گفت:

\_بله مامان جان عالی بود. جای شما خالی.

نسترن با دستمال کاغذی بینی اش را پاک می کرد که خواهرش متوجه او شد و لبخند از لبهایش پرید:

– وا چی شده؟ نسترن چرا داری گریه می کنی؟

گل آفرین با دیدن چشمهای نگران دخترک، سریع جواب داد:

– چیزی نشده مادرا! نگران نشو! نسترن یاد اثاث کشیمون افتاده، گریه ش گرفته.

یاسمن غش غش خندید و بریده بریده گفت:

– خداییش خیلی باحالی دکی. نه خوشم اومد. اصلا یه چیزی! میگم استعداد روضه

خونیت خیلی بیشتر از پزشکیه ها! دختر خوب، این همه وقت آرزو می کردیم خونه

بخیریم، از مستاءجری راحت بشیم و بریم خونه ی خودمون. حالا تو داری گریه می

کنی؟! ای بابا. مثلا دکتر مملکته. نچ نچ.

لبهای نسترن کش آمد:

– کی گفته ناراحتم؟ از خوشحالی دارم بال در میارم. ولی چیکار کنم؟! دلم تنگ میشه.

اصلا همین خسرو!

تا خسرو را گفت، دوباره گریه اش گرفت.

یاسمن بلند بلند خندید:

– آهان یعنی دلت واسه خسرو پرچم تنگ میشه؟! ایول بابا ایول دمت گرم مهربون!

اتفاقا الان که میومدم دیدم یه عالمه مجله دستشه. یه خانمه فکر کرد مجله فروشه،

رفت جلو، سه تا مجله خانوادگی جدا کرد و برداشت. خسرو رو میگی مونده بود حاج و

واج خیال کرده بود زنه دزده که یهو خانمه گفت: پولش چقدر میشه؟ خسرو نفس بلندی کشید و بهش گفت: پول نمی خوام. زنه گفت نه نمیشه که باید پولشو بدم. خسرو چشاش شد قد توپ پینگ پونگ و گفت: اگه از کسی پول بگیرم پلیس میاد منو می بره. اینا مال آبجیمه.

زنه که کمی متوجه اوضاع شده بود مجله ها رو به طرف خسرو گرفت و گفت ببخشید فکر کردم می فروشی. خسرو گفت: نه باشه برای خودت.

زنه پس داد خسرو داد زد:

\_جان مادرت اینارو یادگاری نگه دار.

گل آفرین خنده کنان پرسید:

\_خوب زنه چکار کرد؟

\_هیچی دیگه یه دونه شو برداشت بقیه رو داد بعدم از تو کیفش یه بسته شکلات بهش داد.

چنان بامزه ادای خسرو را در می آورد که هردو غش غش خندیدند. دخترک از جا بلند شد:

\_با اجازه تون دیگه من برفتم. برفتم تا شماها به جای گریه خنده بکنین.

گل آفرین گفت:

\_کجا؟

یاسمن درجایش چرخید و رو به مادر کرد:

\_هیچ جا بانوی من. میرم دوش بگیرم، بیام. خب...آها راستی راستی...

به دنبال آن حرف در کوله پشتی اش را باز کرد:

– چیز زیادی نیست ولی تبرکه براتون از قم خریدم.

نسترن نگاهش را به کوله او دوخت:

– آفرین یاسی جون تو هم از این کارا بلدی؟ حالا چی خریدی؟

یاسمن جعبه ی گردی را مقابلشان گرفت:

– بفرمایین. دی دی دین!

بسته ای سوهان که از قم خریده بود:

– بفرمایین دیگه. به قول معروف: از آب گذشته ست.

گل آفرین در جعبه را باز کرد و عطر هل و گلاب و زعفران را عمیقا به مشام کشید:

– آخی مادر دستت درد نکنه چقدر خوب!

نگاهی به قیمت درج شده در پشت جعبه انداخت و لبخندش محو شد:

– وای چقدر گرون! چرا خریدی آخه؟!

یاسمن عرق دروغین را از روی پیشانی پاک کرد:

– دیگه ببخشایید دیگه، همین قدر تونستم.

نسترن از جا برخاست:

– برم چای بریزم با سوهان بخوریم.

یاسمن دستهایش را بر روی شانه های خواهر گذاشت:

– خواهش می کنم تمنا می کنم. شما بفرمایین الساعه کنیزتون قبل از حموم، براتون



چای هم میاره.

نسترن که با آمدن خواهر واقعا روحیه اش عوض شده بود، گونه ی او را بوسید و در

جایش نشست. گل آفرین پرسید:

\_مادر رفتی زیارت، بابا وخواهرا و برادرتو دعا کردی؟

یاسمن با سینی چای رسید:

\_بله. همه تونو دعا کردم. جیگر خاله رم دعا کردم. الهی که قربونش برم!

می خواستم واسه آبجیا هم جداگونه بخرم، حقیقتش خیلی گرون بود. دیگه جوری که

یارو قیمتو گفت، نزدیک بود برم تو باقالیا. همینه که دیگه یه جعبه خریدم، همه

همینجا بخورن.

گل آفرین تکه ای برداشت:

\_شیرین کام باشی مادر!

یاسمن دست بر سینه گذاشت:

\_نوش جان نوش جان.

گل آفرین به اطوار های دختر کوچکش می خندید. دخترک نسخه جوانی خودش بود.

به یاد خودش می افتاد. خودش هم همیشه در حال شوخی و خنده بود. آن وقتها هنوز

طوفان مشکلات زندگیش را کن فیکون نکرده بود. یک لب داشت هزار خنده. پس از

نوشیدن چای بلند شد:

\_نسترن جان. عزیزم من میرم به کارام برسم. تو کاری نداری با من؟

نسترن که با شوخ و شنگی های خواهر سرحال آمده بود، لبخندزنان گفت:  
\_نه مامان جان کاری ندارم.

گل آفرین دست زیر چانه ی گردش برد:

\_اصلا یه روز بیا بریم خونه رو ببینیم هر دفعه ما رفتیم، تو نتونستی بیای.  
\_باشه مامان چشم. حتما میام، می ریم.

\_خیلی خوب. من برم یه خرده به کارا سر و سامون بدم. تو هم به خودت برس.  
آن شب گذشت. چندین ساعت از روز گذشته و شب شده بود. هوا کاملا تاریک بود.  
هادی خسته طبق معمول و طبق عادتی که داشت، با یک بسته خوراکی از مغازه به  
خانه آمد. همگی به پایش بلند شده و سلام دادند.

گل آفرین گفت خوراکی ها را از دست همسرش گرفت  
\_چی شده آقای؟ این همه بار برای چیه؟

تمام خستگی هادی با استقبال گرم او، از بین رفت. در حالی که به سمت اتاقشان برای  
تعویض لباس می رفت گفت:

\_چیزی نشده خانومی. خوراکیه دیگه نوش جونتون!  
یاسمن به طرف کیسه ی در دست مادر دوید:

\_والله ای خوشمزه می زنه. چی آوردی بابا جون؟

هادی با لباس راحتی برگشت. از حرف زدن او خنده اش گرفت و گونه اش را گرفت و  
کشید:

\_بخور نوش جونت.

یاسمن با پاکت خوراکی ها روی مبل افتاد:

\_ممنون باباجونم. بیا، بیا نسی! داود! مامان! بیاین بخورین معده مون رو صفا بدیم.

گل آفرین چهره در هم کشید:

\_یاسمن! مادر این طرز حرف زدن رو بذار کنار! تو دختری آخه. مثل پسرای لات

حرف نزن بده!

یاسمن دست بر سینه گذاشت و سری خم کرد:

\_چشم چشم. حتما این کار رو می کنم.

پاسی از شب گذشته بود. نسترن خسته و کوفته به خواب رفته بود و بقیه اعضای

خانواده هم در خواب بودند. صدای هق هق گریه به گوش نسترن رسید. سرآسیمه از

خواب بیدار شد.

دید خواهرش زانو ها را در بغل کرده، گوشی به دست بلند بلند گریه می کند.

به طرفش خیز برداشت:

\_اوا یاسی! خدا مرگم بده. چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

یاسمن سرش را بر روی زانو گذاشت و بلندتر گریه کرد.

\_ای وای. مریض شدی؟ کجات درد می کنه؟ بذار زنگ بزنم اورژانس.

هرچه نسترن صحبت می کرد، او بلند بلند گریه می کرد. بی قرار دست خواهرش را

گرفت:

\_میرم مامان رو بیدار کنم. خدایا چی شده مگه!؟

یاسمن نمی توانست حرف بزند. همین که دید نسترن به طرف در می رود، پیراهنش را کشید. نسترن با اندوه گفت:

\_چی شده؟ بمیرم برات خیلی درد داری؟

با حرف آخری او، یاسمن بر روی زمین ولو شد. نسترن به خود آمد و چراغ را روشن کرد و دید یاسمن غرق خنده است.

همینطور ماتش برد. بی خودی آن همه نگران شده بود. هاج و واج گفت:

\_تو از اون موقع تا حالا داشتی می خندیدی؟

یاسمن بلند گفت:

\_نه پس. نصفه شبی خل شدم، بلند شم گریه کنم؟

نسترن خنده اش را فرو خورد و خشمگین گفت:

\_نه. نصفه شبی خل شدی، خنده کنی. آخه چی شده ریسه رفتی از خنده؟ قلبم

ریخت. دختره ی خل و چل!

یاسمن گوشی را به طرفش گرفت:

\_ببین این فیلم کمديه خیلی باحاله. تعریفش رو شنیده بودم ولی شنیدن کی بود

مانند دیدن؟! بیا ببین. بیا ببین بذار تمام خستگیت در بره.

نسترن که از شدت عصبانیت نمی دانست چه کند با دیدن حالت های یاسمن خشم از یادش رفت و

لگد آرامی به او زد:

پاشو خودت رو جمع کن دیوونه. تازه خوابم برده بود. اه.

بر روی رختخواب خود پشت به یاسمن کرد و خوابید. یاسمن سعی کرد خنده هایش را فرو ببرد برگشت گفت:

ببخشید آجی. غلط اضافه خوردم اصلا بیا، بیا بگیر من رو بزن. می دونم خیلی خستگی می کشی. واقعا می دونم ولی شرمنده دیگه. در طول روز وقت نمیشه بشینم فیلم ببینم. یا باید درس بخونم، یا باید این شاگردام بیان تو مغز پوکشون این درسا رو فرو کنم. تا هم که یه خرده کارام تموم میشه، مامان جان میاد یه چیزی میده دستم براش پوست بکنم و بره سراغ ترشی، مربا. بنده خدا هنوز دست نمی کشه از این بساطش. خب دیگه براش سود داره دیگه یه حمال مفتم مثل من داره، میاد ازم کار می کشه. دیگه می مونه بعد اینکه همه خوابیدن. اون موقع است که تازه میام می شینم، تا منم برای خودم صفا کنم که... ببخشایید! تو رو بیدار کردم. شرمنده. نسترن خنده اش گرفت:

دشمنت شرمنده. ولی می خندی، آروم بخند. شب بخیر.

که گفت، پشتش را به او کرد و خوابید. « شب بخیری » با

هنوز یک ساعتی نگذشته بود که با صدای آلامر گوشی بیدار شد.

فصل امتحانات رسید. هر دو خواهر با جدیت تمام مشغول مطالعه دروسشان بودند.

یاسمن چند روز قبل از امتحان گوشی خود را خاموش کرد و به گل آفرین سپرد:

مامان اینو ببین صحیح و سلامت میدم دستت امانت. همین طوریم ازت تحویل می

گیرم.

گل آفرین یک ابرویش را بالا داد و سر کج کرد:

– حالا چرا میدی به من؟

یاسمن سرش را خاراند:

– خوب آخه زمان امتحاناس باید یه کله برم تو کار درس. گوشی پهلوم باشه وسوسه

میشم.

نسترن از شدت مطالعه چشمانش ضعیف شده بود. دختر جوان با آن عینک فرم بیضی

بنفش، جذابتر از قبل به نظر می رسید. در اولین روز امتحان که مبحث "آناتومی سرو

گردن" بود به در خواست همدوره ایها در گروه، صبح زود به دانشگاه رفته و اشکال آنها

را در کتابخانه ی دانشگاه رفع می نمود. به قسمت مشکل درس رسیده بودند نیلوفر لب

گزید و سر تکان داد:

– ایشششششش بدجوری دهنم می خاره!

نسترن با چشمهایی گرد شده نگاهش کرد:

– یعنی چی؟ وسط درس؟ خوب بخارون! به ما چه؟

نیلوفر سری تکان داد:

– با خاروندن درست نمیشه. باید فحشو بکشم به جون....

نسترن با چشمانش به دو همکلاسی پسرشان اشاره کرد و میان حرفش دوید:

– نیلوفر!!!!

– خوب چیه؟ راس میگم دیگه. ای تو روح هرچی...

نسترن دست بر دهانش گذاشت و سرش را به زیر بغل کشاند و دختر جوان همچنان با دهان گرفته شده ناسزا می گفت و همه را به خنده انداخت.

سه ساعت بعد همگی اولین آزمون خود را با موفقیت به پایان رساندند.

خوشحال و شاد به بوفه می رفتند که دکتر عطاردی همان استاد جوان سختگیر به آنها نزدیک شد:

– خوب بچه ها آزمون چطور بود؟

نیلوفر به جای جواب با چشمانی تنگ به او زل زد و پرحرص گفت:

– والا سوالا که افتضاح بود خدا به نسترن جون خیر بده که اشکالامونو رفع کرد.

استاد جوان از حرص خوردن نیلوفر خنده اش گرفت:

– شما هم به اندازه ی خانم زمرد تلاش کنین در نظرتون سخت نیما.

یکی از پسرها نگاه احترام آمیزی به نسترن انداخت و رو به استاد کرد:

– استاد! والا ما هم خیلی تلاش می کنیم ولی خانم زمرد از ما زرنگترن.

استاد جوان حرف او را نشنیده گرفت:

– بفرمایین

دانشجوها پس از نوشیدن نوشیدنی های داغ خود، مجددا از نسترن تشکر کرده از دانشگاه خارج شدند. این روال تا آخرین امتحان ادامه داشت. آخرین آزمون هم برگزار شد. همگی خوشحال از جلسه خارج شدند. به محض رسیدن به محوطه، نیلوفر جیغ جیغ کنان گفت:





اول مینا بود که پیشنهاد داد.

\_نرگس دلم واسه مامان بابا خیلی تنگ شده.

\_آره منم. هم برای دخترا، هم برای داداشی، هم برای بابا مامان. ولی دخترها خیلی به درسشون اهمیت میدن. می ترسم بریم، اون نمره ایو که دوست دارن بگیرن، از چشم ما ببینن.

\_خب امروز امتحاناشون تمومه. بریم؟

\_آره چه بهتر. بریم.

\_میگم که از اینجا بریم، یا بریم خونه هامون بعد بریم!؟

\_نه دیگه چه کاریه. بریم. از همین جا بریم. بذار من به مجتبی زنگ بزنم. بگم میرم اونم از اونور میاد.

\_باشه پس منم به میلاد میگم که وایسته ما رو ببره.

\_خوبه.

نسترن تازه خوابش برده بود. در خوابی عمیق که تلفن زنگ زد. داود که مشق می نوشت، سریع خود را روی تلفن انداخت تا خواهرش بیدار نشود. پسرک تپل چنان خیز برداشت که زمین خورد ولی با این حال دستش را دراز کرد که زنگ تلفن بیش از آن سکوت خانه را به هم نزند:

\_الو؟

\_سلام داداشی.

\_سلام آبجی.

\_حالت خوبه؟

\_مرسی آبجی.

\_اع صدمات چرا گرفته؟

\_آبجی مینا شمایی؟

\_آره منم.

\_آه این آبجی نسترن اومد خوابید. گفت تا فردا صبح بیدارش نکنیم. ناهارم نخورد.

\_آخی! یعنی الان خیلی خستست؟

\_بله گفت حتی نداریم بیدارش کنه کسی.

\_آهان باشه. خب همه خوبن؟

\_بله.

خب من بعدا زنگ می زنم.

\_باشه آبجی.

\_قربونت برم. خداحافظ.

نرگس گفت:

\_چی شده؟

مینا پاسخ داد:

\_هیچی نسترن اومده خوابیده. امتحاناش تموم شده. گفته که تا فردا صبح هم بیدارش

نکنن.

\_خب حالا چیکار کنیم؟! بریم یا نریم؟!

\_والا من که می‌گم بریم. دیگه طاقت ندارم.

\_آره به خدا. منم صدای این موش موشک رو شنیدم. تپلو رو. اصلا دلم براش شرحه شرحه شد.

هر دو خندیدند. نرگس در حال کار با لبتاپ مقابلش پرسید:

\_اون وقت نسترن چی؟ طفلی خسته اس

مینا بی هدف به لبتاپ زل زد:

\_نسترن چنان الان عمیق می‌خوابه که فکر کنم بوقم تو گوشش بزنن، بیدار نشه.

نرگس نگاهی به همکارانش کرد و به کارش ادامه داد و آرام گفت:

\_خیلی خب. تو برو به کارت برس. بعد از شرکت بریم.

ساعتی بعد هر دو خواهر با میلاد سمت خانه پدری رفتند.

نرگس سنگین شده بود. به سختی قدم برمی‌داشت. میلاد که با دیدن راه رفتنش،

متوجه سنگینی او شده بود، در حین رانندگی، از آینه نگاهش کرد:

\_آبجی نرگس با این حالت من راضی نیستم هر روز بیای شرکت ها! بمون خونه

استراحت کن به خودت برس به مجتبی برس براش غذاهای خوشمزه بپز.

نرگس خنده اش گرفت به آینه نگاه کرد:

\_وا... یعنی چی استراحت کنم؟ اگه مرخصی بدون حقوق بگیرم، که حقوقم قطع میشه!

میلااد دستی به گردنش کشید:

\_نه منظورم این نیست که مرخصی بدون حقوق بگیری. بمون خونه استراحت کن

واست استعلاجی رد می کنیم. حقوقتم می گیری.

نرگس که از هوای گرم اتومبیل کلافه شده بود، گفت:

\_میشه بخاری رو خاموش کنی؟ خیلی گرم شده!

میلااد بخاری را خاموش کرد و نرگس ادامه داد:

\_نیازی به مرخصی استعلاجی نیست. دکتر بهم گفته مشکلی ندارم و می تونم پیام

سرکار. خیلی ممنون شما لطف دارین.

میلااد از آینه نگاهش کرد:

\_دکتر رو بی خیال. اینجا شرکت خودته حالا عیب نداره، بیا ولی صبح کله سحر چه

لزومی داره بیای؟! جلوتر از مش صفر، شما اونجایی.

هر دو خواهر خنده شان گرفت نرگس با بال روسری خود را باد زد:

\_آقا میلااد خیلی کار داریم باید کارا رو راست و ریس کنم.....

میلااد به میان حرفش پرید:

\_باشه منظورم اینه که از کسایی دیگه هم می تونیم این کار ها رو تحویل بگیریم. شما

به اون نی نی کوچولوت برس که حسابی تپل تپل بشه.

نرگس سرخ شد و سرش را پایین انداخت:

\_ممنون از نگرانتون. ولی من واقعا حالم خوبه. جای نگرانی نیست.

مینا به عقب برگشت و نگاهی به خواهرش انداخت و به میلاد گفت:

\_مسافرشون اردیبهشت ماه می خواد بیاد. الان تازه بهمنه. یه سه ماهی مونده. از

همین الان بخواد یک در میون بیاد که اونوقت به بقیه کارمند ها چی باید بگی؟

نرگس متوجه چشمکی که مینا به همسرش زد، نشد و به جلو خیز برداشت و به شانه

ی خواهرش زد:

\_چی شد چی شد، نفهمیدم! شاه می بخشه، شاه قلی نمی بخشه؟! حالا دیگه آقا

میلاد می گه نیا، تو میگی بیا؟! خواهر ما رو باش شدی یه پا عمه مهین!

مینا خنده کنان پرسید:

\_مدینه گفتی و کردی کبابم! از عمه مهین چه خبر؟

لبخند از لبهای نرگس پرید. آهی کشید و از پنجره به بیرون نگاه کرد:

\_هیچ خبر! دختر عموها می گفتن که طفلک نسترنو بسته به ناله و نفرین.

مینا لبخند نصفه نیمه ای زد:

\_به قول مامان به حرف گربه سیاه بارون نمیاد. بذار نفرین کنه. به خودشون برمی

گرده.

چراغ قرمز شد. میلاد بسته ای آدامس توت فرنگی از داشبورد درآورد و به آنها داد:

\_نفرین شون دعا شده. فردا نسترن خانم دکتر میشه ولی آرش چی؟

گل آفرین از مغازه برگشته بود و به طرف آشپزخانه می رفت تا چای آماده کند که

داود روی پاشنه پا دنبالش رفت:

\_مامان مامان سروصدا نکن. آجی نسترن می خواد تا فردا صبح بخوابه.

گل آفرین نگاهی به او انداخت. پسرک تپلش طبق معمول در حال خوردن بود.  
گل آفرین بسته ی پفک نمکی را از دست او گرفت و از یخچال پرتقال و سیب برداشت  
به او داد:

\_بیا مادر به جای این آشغالا میوه بخور مثل بابات قدت بلند بشه. اینا چین آخه؟  
پسرک بشقاب میوه را گرفت و به هال برگشت. مادرش هم دنبال او آمد و پرسید:  
\_آبجیت کی اومد؟

داود گازی به سیب زد و با دهان پر جواب داد:

\_همین پنج دقیقه پیش اومد. گفت ناهارم نمی خورم. بیدارم نکنید، به هیچ وجه.  
\_الهی. باشه. خواب از غذا بیشتر مزه میده بهش اشکال نداره برو مادر جون. تو هم اگه  
مشقت تموم شده، تلویزیون رو روشن کن ولی صداش رو کم کن! بلند نباشه.  
\_آ مامان.

\_جانم؟

\_آبجی مینا هم زنگ زد.

با شنیدن نام مینا، گل از گل، گل آفرین شکفت:

\_خب؟

داود گاز دیگری به سیب سرخ زد:

\_نمی دونم. گفت بعدا زنگ می زنه.

گل آفرین متوجه شد که حتما آن ها به قصد نسترن پی برده و از تصمیمشان مبنی بر

آمدن به آنجا منصرف شدند. بنابراین سریع شماره مینا را گرفت.  
مینا گوشی را برداشت و گل آفرین اصرار کرد که حتما به آن جا بیایند.  
مینا قه قه خندید.

\_مامان چه بگی چه نگی من و نرگس زنجیر پاره کردیم، داریم میایم. دلم براتون یه  
ذره شده. بابا رو می رفتم تو مغازه می دیدم. شما رو هم یکی دو باری تو این مدت  
دیدم ولی دلم برای داود تپلی یه ذره شده، همین طور برای یاسی و نسی! تصمیم  
گرفتیم بیایم اونجا.

\_قدمتون روی چشم. صفا میارین. بفرما نسترن بچه ام همچین خوابیده که با بوق و  
شیپورم بیدار نمیشه. فقط بگو شام چی بپزم مامان جان؟! ببین نرگس چی دوست  
داره!

نرگس از آن طرف شنید و گفت:

\_هرچی شما درست کنی خوشمزه اس.

گل آفرین لبخندی زد و گفت:

\_ممنون عزیزم. شما بفرما، هرچی بخوای درست می کنم.

پس از قطع تلفن، بی آنکه سر و صدایی کند، به آشپزخانه رفت و مشغول تهیه و  
تدارک شام شد.

اتفاقا خیال داشت برای تهیه جهیزیه، با نرگس و مادر شوهرش مشورت کند. خوب  
بود. فرصت خوبی پیش آمده بود تا نظرش را راجع به دکوراسیون و رنگ و طرح وسایل  
سیسمونی بپرسد.

خواهرها رسیدند و میلاد آن‌ها را در آنجا پیاده کرده، خودش به مغازه باجناقش رفت.

دخترها که دلشان برای داود تنگ شده بود، به نوبت او را در آغوش گرفتند. نرگس

غبغب داود را غرق بوسه کرد:

\_ الهی قربونت برم یکی یه دونه چراغ خونه!

پسرک از آمدن خواهرانش غرق شادی شد:

\_ آبجی پس من کی دایی میشم؟

مینا پسرک را به آغوش خود کشید:

\_ هر وقت گوجه سبز رسید.

داود آب دهانش را که از شنیدن نام گوجه سبز در دهانش جمع شده بود، فرو داد و با

انگشتان تپش شروع به شمردن نمود:

\_ گوجه سبز اردیبهشت میاد میشه... اسفند فروردین اردیبهشت سه ماه دیگه!

نرگس کیفش را گشود:

\_ خوب اینم جایزه ی بیست هایی که گرفتی!

داود فریاد زد:

\_ آخ جون دومینو! مرسی آبجی!

نرگس گونه اش را به طرف او گرفت:

\_ دوتا اینجا دوتا اونورا!

مینا هم بسته ای درآورد:

\_ دی دی دین. بفرما اینم یه بازی فکری.



با خنده ی با مزه اش، جالی خالی دندانهای جلو، به نمایش درآمد. پسرک روی زمین دراز کشید و مشغول بازی با جایزه هایش شد.

مینا نگاهی به اتاق خواهرها انداخت و سرش را به مادر نزدیک کرد:

\_مامان از آرش چه خبر؟ آزاد که نشده؟

گل آفرین هم آرام پاسخ داد:

\_نه بابا حالا حالاها باید آب خنک بخوره!

نرگس خیار پوست کنده اش را نمک زد:

\_مامانش چی؟ بازم میاد؟

گل آفرین سرش را به چپ و راست تکان داد:

\_نه دیگه رضایت می خواست که گرفت حالا سرو کارشون با خود قانونه. بیچاره اصغر

آقا پاسوز حماقتهای زن و بچه اش شده. باباتون می گفت حال خوشی نداره!

مینا دلش سوخت:

\_بنده ی خدا الهی زودتر خوب بشه. چقدر مظلومه طفلی!

گل آفرین لبهایش را گاز گرفت و گفت:

\_عمه اتون به خاطر همین مظلوم بودنش باهاش عروسی کرد. هرکی میومده

خواستگاریش می گفته:

بلا نسبت بلانسبت سگی می خوام که برام دم تکون بده نه اینکه پارس کنه! البته دور

از جون اصغر آقا.

نرگس موز را حلقه حلقه کرد:

\_بیچاره کاش با عمه ازدواج نمی کرد!

مینا تکیه به مبل داد:

\_بنده خدا خیلی مرد خوبیه!

نرگس موز چسبیده به چنگال را رو به مینا گرفت:

\_دقیقا چون خیلی خوبه میگم.

گل آفرین بحث را عوض کرد:

\_نرگس چه خوب شد که اومدی بالاخره. خواستم قبل از اینکه اثاث کشی کنیم بریم

به خونه مون، سیسمونی تو رو فراهم کنم.

نرگس از تصور اتاق و وسایل کودک، دلش غنچ زد و تبسم زیبایی برلبش نقاشی شد. با

این حال گفت:

\_وا تازه شش ماهه. چه خبره قربونت برم؟ چرا خودت رو می ندازی تو زحمت؟

گل آفرین پرتقالی برداشت و مشغول پوست کندن شد:

\_د نه دیگه! اینو بدم، خیالم راحت شه. با خیال راحت بشینم سر چیدن خونه مون.

مینا و نرگس از این که مادرشان آنقدر با اشتیاق درمورد خانه خود صحبت می کرد،

غرق لذت شدند. گل آفرین پرتقال پرک شده را به سمت دخترها گرفت:

\_من خودم تو کامپیوتر از اینترنت سرچ کردم، کلی طرح های سیسمونی جدید دیدم.

بیا ببین هرکدوم رو خودت دوست داری، تو هر زمینه ای که خودت سلیقه ات می

کشه، بگو از فردا ان شاءالله گلبهار رو بردارم باهاتش بریم برای خرید. مینا ذوق زده بلند

شد:

\_کو؟ کامپیوترتو اتاق بچه هاست؟

گل آفرین سرش را بلند کرد و یک تای ابرویش بالا پرید:

\_نخیر نسترن لبتاپ خریده کامپیوترم دادن به من!

دو خواهر خوشحال وارد اتاق پدر مادرشان شدند که کامپیوتر را به آنجا منتقل کرده بودند.

سرویس های سیسمونی را یکی یکی نشان داد. یکی از یکی زیباتر!

فرزند، پسر بود. سراغ طرح های پسرانه با رنگ آمیزی های مختلف رفتند تا بالاخره

سرویس سبزآبی رنگ بسیار زیبایی نظر هر سه را به خود جلب کرد.

سرویس اتاق به رنگ سبزآبی بود. سبز مایل به آبی یا آبی مایل به سبز. رنگی بسیار

آرام بخش و زیبا!

طرح فرش، زمینه اش سبزآبی با یک میکی موس مونث و مذکر خیلی زیبا.

پرده ها هم همینطور. پرده های عروسکی با همان زمینه.

تهیه فرش و پرده، روتختی و چیز هایی از این قبیل را به عهده ی گل بهار بود.

اسباب بازی ها را هم به سلیقه نرگس انتخاب کردند.

خرس، خرگوش، جوجه، باب اسفنجی، مرد عنکبوتی، ماشین، هواپیما، قطار، توپ های

رنگی و...

لبخند از روی لبان نرگس محو شد:

\_مامان، پول اینا خیلی میشه! راضی به زحمت نیستیم.

شادی و مسرت درچشمان مادر موج می زد. گل آفرین با غرور سرش را بالا گرفت:  
 \_من فکر همه چی رو کردم. مطمئن باش اگه چیزی کنار نداشته بودم، هیچ وقت ازت  
 نمی خواستم بیای اینا رو ببینی. فکر کردین فقط خودتون سر کار می رین و استقلال  
 مالی دارین؟! نخیر جونم. مامانتونم زرنگه!

داود تکه ای از دومینو را برداشت و با ریتم خواند:

\_با دزدا خوب می جنگه!

مینا به سوی برادرش خیز برداشت و قلقلکش داد. گل آفرین خنده کنان رو کرد به  
 نرگس:

\_خدا رو شکر اونقدی دارم که سیسمونی نوه مو بدم. اونم چی! اولین نوه گوگولیم. تازه  
 خودم به کنار، بابا جونتونم بناست چک بکشه. من پس از فردا خاله تونم بر می دارم و  
 میرم خرید.

یاسمن همین موقع از راه رسید و با دیدن خواهرانش، جیغ کشان به سوی آنها دوید:

\_سلام دلم براتون یه ذره شده بود. دیگه رفتین حاجی حاجی مکه؟

در حالی که خواهرها برای یاسمن آغوش گشودند، گل آفرین به اتاق اشاره کرد و  
 انگشت روی بینی گذاشت:

\_نسی خوابه.

یاسمن هم انگشت روی بینی گذاشت و انگشتانش را تکان داد.

مینا موهای همیشه کوتاه یاسی را به هم زد:

\_به خاطر امتحانای شما نیومدیم. پس فردا خراب کردی نگی اینا اومدن نداشتن درس

بخونم.

گل آفرین به نرگس گفت:

\_لازم نیست خودتم بیایی؟

نرگس کوسن کاناپه را پشت کمرش گذاشت و گفت:

\_نه دیگه مامان همه چیو نشونم دادی. همه شون عالین.

به دنبال این حرف، ببخشیدی گفت و پاهای ورم کرده اش را دراز نمود.

گل آفرین با دیدن پاهای متورم او گفت:

\_میومدی خوب بودا کمی قدم می زدی. نرگس دستش را بالا آورد:

\_نه مادر. به زور قدم می زنم. هر روز خدا مجتبی دست من رو می گیره، دور تا دور

حیات همینطور قدم می زنیم. دیگه از قدم زدن حالم داره بهم می خوره. قریون دستت.

همینا رو بخری، ممنون میشم.

یاسمن تیشرت و شلوارک پوشید و از اتاقشان خارج شد و کنار نرگس روی زمین زانو

زد و شکم برجسته اش را نوازش کرد:

\_سلام موش موشک چطوری؟

سپس دست داود را گرفت:

\_پاشو دایی جونش

روی میز آهنگ زد:

\_خاله رو رو رو. رشته پلو، عدس پلو. چند ماهه داری خاله چرا نمی زایی؟

خاله جون قربونتم. حیرونتم. صدقه بلاگردونتم. آتیش سرقلیونتم، رفیق راه کرمونتم.  
شیش ماهه دارم خاله شیش ماهه دارم ولی حالشو ندارم.  
هر دو خواهر از اداهای یاسی رپسه رفتند. گل آفرین با گزیدن لب، خنده اش را خورد:  
\_به جای این کارا پاشو واسه خواهرات چای بیار.  
یاسمن شکم نرگس را بوسید و بلند شد:  
\_چشم. چایی هم میارم.  
مینا خنده کنان دست یاسمن را گرفت:  
\_یاسی مال منو کمرنگ بریز.  
\_چشم کمرنگم می ریزم.  
مینا رو کرد به مادر:  
\_مامان منم با شما و خاله میام.  
گل آفرین شکلات خوری را از کنار قفسه ی کاکتوسها برداشت و روی میز گذاشت:  
\_آره بیا قربونت برم. خیلیم خوبه. بیا که چند وقت دیگه ام نوبت خودته!  
مینا خنده اش گرفت:  
\_اووه حالا سیسمونی نرگس رو رد کن دو سه سال بعد. چه عجله ای داری! هنوز من  
درسمم مونده.  
گل آفرین یک ابرویش را بالا انداخت:  
\_چی؟ دو سه سال دیگه؟ نه مادر درست امسال تموم شد، دست به کار شو. میلاد بچه

ام تک فرزند بوده. خدا می دونه چقدر خودش و بابا مامانش آرزوی بچه دارن به هر حال

چشم هم بذاریم، نوبت تو هم می رسه!

نسترن با سرو روی ژولیده وارد شد و چشمانش را مالید:

\_سلام خوش اومدین.

روز بعد مینا با اتومبیلی که میلاد برای او خریده بود، به دنبال مادر و از آن جا به دنبال خاله اش رفتند.

در مرکز خرید سیسمونی، گل آفرین بهترین و زیباترین وسایل را انتخاب کرد. چند شیء کوچک و جالب هم نظر مینا را جلب کرده بود که خودش از طرف خود آن ها را خرید. سرویس غذا خوری، سرویس چای، فانتزی و...

خاله گلپهار هم که قبلا کلی بابت دوخت و دوز رخت خواب و پرده، زحمت کشیده بود. عصر همه را با وانت نیسان به منزل آقای کامروا بردند.

قبلا تلفنی به معصومه خانوم اطلاع داده بود که سیسمونی می آورند. معصومه خانوم، دخترش محبوبه را نیز خبر کرده بود. و برای آمدن مهمانان کلی تدارک دیده و آماده

رسیدن سیسمونی بودند. ناهار خوشمزه ای هم برای مهمانان تدارک دیده بود. مجتبی با شادمانی به استقبال آنها رفت. بی آنکه گل آفرین اطلاع قبلی داشته باشد، معصومه خانوم با منقل طلائی اسفند جلو دوید.

دو خواهر وارد شدند و درب پارکینگ باز شد تا وانت هم وارد حیاط شود.

راننده و کارگرس، با راهنمایی مجتبی، اثاثیه را به بالا انتقال دادند. نرگس دست به کمر

ایستاده و با ذوق و شوق بر کارها نظارت می کرد. میلاد هم که تلفنی خبردار شده بود شرکت را رها کرده سریع خود را به خانه باجناقش رساند و به به گویان و چه چه گویان، از مادر زن خود تشکر کرد. گلبهار خنده کنان گفت:  
\_ ان شاءالله قسمت شما.

مرد جوان هر دو دستش را بالا گرفت:  
\_ الهی آمین.

اتاق به طرز زیبایی تزئین شد. یک اتاق کودک! جوری زیبا شده بود که معصومه خانوم دلش غنچ زد:

\_ آخی عزیزم. کاشکی بچه هم همینجا بود، بازیش می دادیم.  
گل آفرین خنده اش گرفت:

\_ حالا باز شما دختر محبوبه خانوم رو ماشاءالله داری! ما که نوه اولمونه، ببین دیگه چیکار می کنیم.

\_ ان شاءالله. ان شاءالله که خدا چندتا چندتا به همه تون بده. خدا به مال و جانتون سلامتی بده. ان شاءالله بقیه دختراتم، با سربلندی راهی خونه بخت کنی!  
ترم دوم شروع شده بود. نسترن خوشحال از ممتاز شدنش در ترم قبل، با انرژی مضاعفی به دانشگاه رفت. به محض ورود نیلوفر هم از اتومبیلش پیاده شد و جیغ زنان به طرف نسترن دوید:

\_ سلاااام. \_\_\_\_\_ نسترن جونی دلم برات یه ذره شده.

نسترن با خوشحالی دستش را دراز کرد:



\_منم. همین طور.

قدم زنان به طرف داخل ساختمان می رفتند که بقیه ی دوستانشان هم به آن دو

پیوستند. نیلوفر لحظه ای آرام نمی شد:

\_میگم کاش استادای امروز نیان با هم بگیم و بخندیم.

شروین پسری که در شیطنت دست کمی از نیلوفر نداشت، سر به زیر انداخت و انگشت

سبابه را زیر بینی کشید:

\_خانم دکتر از گرد راه برسین بعد مثل محصلا بچه بازی درآرین.

خنده دختر محو شد. دسته موی فرفری ریخته بر پیشانی را با حرص داخل مقنعه کرد

و چشمانش را نیمه باز گذاشت و لبهایش را خاراند:

\_آهای دکتر بعد از این! بدجوری لبام می خاره ها حواست به خودت باشه.

شروین چشمکی به پسرهای دیگر که از ترس نیلوفر خنده شان را فرو داده بودند، زد و

گفت:

\_نچ نچ نچ. شما دیگه چرا؟؟ شماها که بهتر باید از مضرات لوازم آرایش مطلع

باشین! چرا رژلبی می خرین که به لباتون حساسیت پوستی میده؟؟

نیلوفر پوزخندی زد:

\_اول یه فکری به حال چشمات بکن که عینک لازم شدی و منو با بعضیا اشتباه

گرفتی، بعد افاضات بفرما. جهت اطلاعاتتون بنده اصلا اهل آرایش نیستم.

شروین قاه قاه خندید:

\_ولی کار خوبی نمی کنینا. از من گفتن این طوری کسی طرفتون نمیاد.

شیطانک های ریز و وحشتناکی در چشمان سیاه نیلوفر پیدا شدند:

\_شیطونه میگه چنان بزمنش که صدای الاغ لگد خورده بده ها!

سعید پسر مودبی که مانند نسترن مجدانه پیگیر دروس خود بود ابرو در هم گره زد:

\_شروین تمومش کن. الان استاد میاد.

نیلوفر هم دست بر دهان نیلوفر گذاشته بود که بلافاصله استاد پیر قد کوتاهی با موهای

کم پشت سفید وارد شد. نیلوفر دست روی دهان گذاشت و گفت:

\_بچه ها بدبخت شدیم رفت. آلفرد هیچکاکو فرستادن سر وقتمون.

بقیه حتی شروین و سعید هم خندیدند ولی نسترن لبهایش را گاز گرفت:

\_نیلو خواهش می کنم جدی باش!

کلاسها سریع شروع شده و بی وقفه ادامه می یافت.

گل آفرین بیشتر از سال های پیش، سفارش سمنو گرفته بود. وقت سرخاراندن نداشت.

مرتب گندم بود که سبز می کرد. مادر خسرو پرچم هم کمکش می کرد و حقوق می

گرفت. از مغازه خودشان گرفته تا همسایه ها، همسایه های گل بهار و هرکس که

دوست و آشنایی داشت و مزه ی سمنوی او را چشیده بود، سفارش بسیار زیاد رسیده

بود.

از آن سو به محض اینکه در خانه استراحت می کرد و خستگی اش رفع می شد، در

حالت نشسته وسایل را کم کم بسته بندی می نمود.

همه چیز آماده بود تا اینکه در خانه جدید، زندگی آرام و بی دغدغه ای را شروع کنند.

نسترن با اینکه حجم درس هایش زیاد بود، ولی از کمک به مادر مضایقه نداشت. به

همراه یاسمن با ذوق و شوق فراوان وسایل خودشان را بسته بندی می کردند.  
روز چهارشنبه سوری خانواده ی زمرد گلبهار و کامروا در خانه ی مینا دعوت بودند.  
میلااد در حال کشیدن جارو برقی، ترانه "گل مینا" را می خواند:

یه موج وحشی بی رحم به آغوشت خطر کرده  
همیشه خاطرت خیسه محاله دیگه برگرده  
یه ریشه تو دلت گیره که با تو زندگی کرده  
به فریادم برس امشب هوای ساحلت سرده  
گل مینای شبنم پوش شب ساحل تب مرگه  
چی تو ریشه جا مونده که پاهاتو گره کرده

مینا پیش بند بسته و موهایش را هم با تل سر جمع کرده بود و طبق سنت هرساله  
مشغول آبکش کردن سبزی پلو بود که میلااد وارد آشپزخانه شد. همسر جوانش با  
انحنای زیبا در کمر، از پشت هم شبیه مانکن ها بود. بر خلاف بسیاری از زوجها که  
عشقشان مشمول مرور زمان شده و برای هم عادی می شوند، آنها روز به روز بیشتر  
عاشق هم می شدند. میلااد خود را کنار اجاق گاز رساند:

\_امممممم. عجب بو برنگی راه انداختی بانوا!

مینا سیب زمینی های حلقه شده را کف قابلمه چید:

\_ما رسمونه چهارشنبه سوری شام سبزی پلو ماهی بپزیم.

میلااد برای فرار از نگاه به حرکات چابک همسرش، درهای قابلمه ها را یکی یکی  
برداشت:

\_امم سوپ ذرت! به به. مرغ هم هست؟

مینا دمکنی را روی قابلمه گذاشت:

\_داود و محمد ماهی دوست ندارند برای همین مرغ هم سرخ می کنم.

میلااد بیش از آن نتوانست خودداری کند و دستش را از پشت دور مینا حلقه کرد:

\_خوب می کنی عزیزم....

مرد جوان با وجودی که مشغول کار بود ولی رایحه ی ادوکلن تلخ و سردش همچنان به

مشام مینا رسید. زن جوان که از خوردن نفسهای تند مرد به زیر گوشش قلقلکش

گرفته بود، خنده کنان دست میلااد را از خود جدا کرد و پا به فرار گذاشت.....

با شنیدن صدای زنگ به خود آمده، در را گشودند. گل آفرین گلبهار با پسران

کوچکشان داود و مهدی از راه رسیدند. گل آفرین نگاه تحسین آمیزش را دور تا دور

خانه چرخاند:

\_مثلا ما زودتر اومدیم کمکت کنیم ولی انگار همه کاراتو کردی.

مینا با سینی چای وارد شد:

\_نه بابا کاری نبود که. من از صبح تو آشپزخونه ام. اینجاها رو میلااد جارو پارو کرده.

گل آفرین روسربیش را درآورد و موهای نسکافه ای رنگش را با انگشتاتش شانه کشید.

می دانست میلااد در طول عمرش دست به چنین کارهایی نزده و اینک به عشق مینا،

به انجام امور منزل پرداخته بود. بنابراین لبخند گرمش را بر روی مرد جوان که

همچنان خوش تیپ و خوش هیكل مانده بود، پاشید:

\_خدا خیرت بده مادر.

گلپهار چادر مشکیش را با چادر نخی عوض کرد:

\_آفرین جون انگار مینا جان شامشم پخته!

مینا چادر مشکی را گرفت. و برد آویزان کند. گل آفرین نگاهی به ساعت آنتیک گوشه

ی پذیرایی انداخت:

\_تازه ساعت چهاره از الان شام پختی؟

مینا با ظرف کریستال میوه برگشت:

\_گفتم. کارامو بکنم شما اومدین کنارتون بشینم.

گلپهار گفت

\_خاله چرا خودتو انداختی زحمت؟

میلااد پیش دستی ها را مقابل آنها گذاشت:

\_چون ایام عید مسافرتیم گفتیم قبلش همه رو ببینیم بعد بریم.

گل آفرین پرتقالی برداشت:

\_به سلامتی کجا میرین؟

مینا مشغول پوست کردن موز شد:

\_تور اروپا ثبت نام کردیم دو روز دیگه هم میریم.

زنگ در به صدا درآمد و همه یکی یکی وارد شدند. پس از پذیرایی اولیه، باجناقها همراه

پسرها به حیاط رفتند تا هیزمها را آتش بزنند. یاسمن خود را به میان آنها انداخت:

– برین کنار کار شما نیست خودم اومدم.

با ریختن ژل آبی آتش زنه، شعله های رقصان نارنجی رنگ از روی هیزمها بلند شد.

یاسمن بال های شالش را به پشت سرش برد و گره زد و از روی آتش پرید:

– زردی من از تو سرخی تو از من!

مجتبی بلافاصله به دنبال او رفت:

– زردی من از تو سرخی تو از من.

محمد دستهارا بالا آورد:

شما، « آهای چهارشنبه سوری » \_ اجازه اجازه! من شعر می خونم هر وقت گفتم تکرارش کنین.

میلاذ سینی را برداشت و بر روی آن رنگ گرفت:

– برو بریم.

کم کم بقیه هم وارد حیاط شدند محمد شروع کرد به خواندن:

.رسیدی و پر از شادی و شوری، آهای چارشنبه سوری

شنیدم با جوانان جفت و جوری، آهای چارشنبه سوری

بساط سرخی تو، زردی من، سر هر کوی و برزن

تو هم چون مردمان غرق سروری، آهای چارشنبه سوری

مش اصغر توی چادر دیدنی شد، پی قاشق زنی شد

که باشد استتار اینجا ضروری، آهای چارشنبه سوری

نسترن و مائده هم وارد حیاط شدند. مائده با دیدن محمد گل از گلش شکفت و زیر

گوش نسترن گفت:

\_این داداش محمدمت هم آب نمی بینه ها وگرنه شناگر ماهریه. ببین چه با مهارتم

روی سینی ضرب گرفته! می دونستم دایره دنبک می آوردم!

هنوز نسترن جوابش را نداده بود که یاسمن دست هر دو را کشید:

\_بیایین دیگه کارت دعوت می خواین؟

دو دختر از روی آتش می پریدند که مینا و نرگس هم آمدند. مجتبی سریع به سوی

همسرش که مانتوی گشادی پوشیده بود، دوید:

\_خوب شد اومدی بیا ازمون عکس بگیر.

نرگس چشمکی به دخترها زد و به او گفت:

\_نخیر منم. می خوام از رو آتیش بیروم.

مجتبی باکف دست به پیشانی خود زد:

\_خانم جان فقط دوماه فقط دوماه دندون رو جیگر بذار خودم بعد اون هر روز برات

آتیش درست می کنم تا پیری.

نرگس غش غش خندید و به سنگینی روی چهارپایه نشست:

\_به یه شرط؟

\_چه شرطی؟

میلاد دست مجتبی را کشید:

\_واقعا باورت شد؟ آخه نرگس که دو قدم راه میره به نفس نفس میفته، می تونه از روی

آتیش بپره؟

مجتبی پس سرش را خاراند:

\_راس میگیا! حالا خانم شرطم. میذاره!

مینا کنار نسترن و مائده و یاسمن رفت و به دنبال آنها از روی آتش پرید و خواند:

زردی من از تو سرخی تو از من

محمد به دو ردیف هیزمهای مشتعل شده اشاره کرد:

\_دختر اینورا! بلندا مال آقایونه!

یاسمن سمت شعله های بلند رفت و جیغ کشید:

\_برو بابا اینجا بیشتر حال میده.

مینا خواهرش را طرف خودشان کشاند:

\_اونور مخصوص بابا لنگ درازاس که راحت می پرن بیا پیش خودمون خدای نکرده می

سوزی.

یاسمن پیاپی از روی شعله ها پرید:

\_آهای محمد فکر نکن به خاطر تو اومدم اینورا!

محمد که به موازات او می پرید قاه قاه خندید:

\_تو که راس میگیا!

مائده نیشگونی از نسترن گرفت:

\_این یاسی خیلی رو اعصابمه ها! بهش بگو کم با محمد کل کل کنه. دارم غیرتی



میشما.

نسترن نگاهی به چهره ی سرخ او انداخت:

\_یاسی اگه با کسی کل کل نکنه می میره. تو هم غیرتی نشو محمد برای اونم مثل برادره.

جوانها تا به خاکستر نشستن آتش ها، پریدند و شادی کردند. با تاریک شدن هوا، مینا همه را به صرف شام دعوت نمود.

پس از تناول شام لذیذی که مینا تدارک دیده بود، به پیشنهاد انسیه خانم بناشد فال حافظ بگیرند:

\_میلاد جان لسان الغیب رو بیار بابات برامون فال بگیره.

دیوان حافظ را آورد و به پدرش داد آقا کمال کتاب را دو دستی « چشم گویان » میلاد گرفت:

\_خوب اول فال کیو بخونیم؟

صدای من من من از همه جا بلند شد هادی خان پیشنهاد داد به ترتیب سن بخواند. آقا کمال کتاب را بسته نگاه داشت:

\_پس اول آقای کامروا.

فاتحه ای نثار روح حافظ کرد و کتاب را گشود:

روزگاریست که سودای بتان دین من است

غم این کار نشاط دل غمگین من است.

پدرمیلاد به ترتیب فال همه را گرفت و نوبت به همسرش رسید:

سحر، کرشمه صبحم بشارتی خوش داد

که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

انسیه خانم از شنیدن این مژده اشک به چشم آورد:

\_الهی آمین.

گلبهار که هرگز تصور نمی کرد زنی با آن شوکت غمی داشته باشد، ابروها را بالا داد:

\_ان شاءالله خدا آرزوتونو برآورده کنه. میشه بپرسم آرزوتون چیه؟

بقیه هم که مانند او کنجکاو شده بودند، به انسیه خیره شدند. انسیه نگاهش را روی

تک تک مهمانان چرخاند و روی گلبهار توقف نمود. لبخند گرمی به او زد:

\_بعد از مهاجرت خواهر برادرام، خیلی تنها شدم. بچه هم که فقط همین میلاد رو

داشتم. دوست داشتم خونه مون مثل قدیم همیشه شلوغ می شد، آرزوم این بود که

میلاد با دختر خوبی ازدواج کنه که شکر خدا همین طورم شد. میناجان همون دختریه

که همیشه آرزوشو داشتم. الانم دلم می خواد بچه های میلاد رو ببینم.

معصومه خانم خنده کنان رو کرد به مینا:

\_شنیدی مینا جان؟ انسیه خانم گفت بچه ها. این یعنی: یکی کمه. دوتا غمه. سه تا

که شد خاطر جمعه!

مینا از خجالت سرخ شد ولی میلاد قاه قاه خندید:

\_خوب اگه اینطوره پس چرا خودتون به یکی اکتفا کردین؟ هان؟ یه عمر همه بهم

گفتن: یکی یه دونه خل و دیوونه.

انسی نگاه تابناکش را بر پسرش دوخت:

\_اَشْتَبَاهِ كَرْدِيمِ.

گل آفرین دلش به حال انسی سوخت:

وا میلاد جان چه حرفیه؟ هرکی یه قسمتی داره درسته که دنیا دنیای اسباب و مسبباته ولی گاهی هم از دست آدمها کاری برنمیاد چون تو "قدر محتوم" چیز دیگه ای نوشته شده. یکی از موارد قدر حتمی هم فرزنده. اون دیگه دست خداست.

پس از آن رو کرد به آقا کمال:

\_خوب حالا نوبت منه.

پدرمیلاد چشمانش رابست و کتاب را گشود:

صبح امید که بُد معتکفِ پردهٔ غیب

گو برون آی که کار شب تار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد

که به تدبیر تو تشویش خمار آخر شد

روز بعد نسترن به دانشگاه رفت استاد سختگیرشان تاکید کرده بود هرکس غیبت کند،

حذف خواهد شد. برای همین دانشجویها بالاجبار آخرین روز را در دانشگاه حضور

یافتند. ولی انگیزه ی نسترن نه تهدید استاد، که وظیفه شناسی اش بود. در حالی که او

جزوه ی درسی را به دقت مطالعه می کرد، نیلوفر دور حلقه ی دوستانش معرکه گرفته

بود:

\_بفرمایین اومدیم که چی؟ اگه این روز آخری میذاشتن به برنامه های عیدمون برسیم،

علم پزشکی به خطر می افتاد؟؟

شروین پوزخند زنان سبابه ی خم شده اش را تکان داد:

\_موافقم! فقط همین یه باروها!

نیلوفر ایششششی گفت و قری به گردن داد:

\_خیر سرم امشب پرواز داریم باید بار و بنه مو می بستم به جاش اومدم اینجا.

شروین قاه قاه خندید:

\_بارو بنه چیه؟ زیره به کرمون می بری؟ هرچی خواستی همونجا برو بخر هم فاله هم

تماشا.

نیلوفر سرش را به چپ و راست تکان داد:

\_چی میگی برای خودت؟ به پول ما یه عالمه قیمتشونه. تازه خواهرم برای خرید لباس

و کارهای دندونپزشکی از سوئد میاد ایران. اونجا فقط باید تفریح کرد.

شروین کاغذ سمباده ای را در آورد:

\_پس یعنی سوغاتی بی سوغاتی! ولی من یه هدیه براتون دارم. از اونجایی که به

خارش مزمن لب مبتلایین اینو براتون گرفتم.

نیلوفر کاغذ سمباده را به طرف او پرت کرد:

\_ای تو رو.....

نسترن دستش را بر دهان او گذاشت. که استاد میانسال و جدی آناتومی گوش، وارد

شد. و نسترن دستش را کشید و جیغ نیلوفر) که از ورود استاد به کلاس خبر نداشت)،

فضا را پر کرد:

–ای تو روح اون کسی که تو رو پزشکی راه داد.

سکوت شروین نیلوفر را جری تر کرد، دست نسترن را از روی آرنجش زد کنار:

–چیه همینو می خواستی بشنوی؟ از اول نمی تونی مثل آدم رفتار کنی حتما باید

صدای منو دربیاری؟

استاد محکم بر تریبون کوبید:

–چه خبره خانم؟ مگه میدون جنگ اومدین؟

نیلوفر سرش را به طرف استاد چرخاند. لبهایش را با زبان تر کرد:

–ببخشید دکتر نمی دونستم تشریف آوردین. بهتر نبود حضورتونو اعلام می کردین؟

استاد به طرف او حرکت کرد. سکوت سنگین کلاس، صدای خارت خارت کفشش را اکو کرد.

ژرفنای جذبه ای که در آن فرو رفته بود، میل فرار را در نسترن شدت بخشید. ولی

نیلوفر با کمال خونسردی در جایش قرار گرفت. استاد با قدم های سنگین به او نزدیک شد و دستش را به میز او تکیه داد:

–آهای دختر اگه می خوای از این درس حذف نشی، دست از شلوغ کاری بردار

نیلوفر خواست جواب دهد که استاد دستش را بالا گرفت:

–خوب حواستو جمع کن اگه باکوه دربیفتی کوه ریزش می کنه ولی چیزیش نمیشه در عوض خودت زیرش دفن میشی!

سریع عقب گرد کرد و شروع به تدریس نمود. همگی با دقت به او گوش سپردند. پس

از پایان کلاس همگی از هم خداحافظی می کردند که شروین به طرف آنها آمد:

\_خانم زمرد یه سوال داشتم.

نیلوفر کیفش را بر دوش انداخت:

نسترن تو حیات منتظرتم.

نسترن سری به او تکان داد و عینکش را پاک کرد:

\_بفرمایین.

شروین سریع جزوه اش را گشود:

\_این قسمتو همیشه توضیح بدین؟

چشمان دخترک گرد شد. شروین خودش جزو ممتازها بود و با این سوال هدفش کاملاً

مشخص شد. عینک فرم بنفشش را با حرکت انگشت به بالا هل داد:

\_آقای افشار به جای این کارا لطفا حرفتونو بزنین.

شروین جزوه را بست و خندید:

\_یعنی تا این حد تابلو بود؟

لبهای نسترن بی اختیار کش آمد:

\_بله.

شروین نگاهی به در کلاس انداخت:

\_راستش...امممم..چه جوری بگم؟

نسترن که فکر می کرد صحبت او درباره ی نیلوفر است، لبخند دندان نمایی زد:



\_ شوخی کدومه؟ من اونقدر براتون احترام قائلم که جسارت نمی کنم. حرف دلمو زدم.

خواهش می کنم به هیچ کس قول ازدواج ندین تا درسمون تموم بشه باشه؟

به حیاط رسیده بودند که نیلوفر جیغ کشید:

\_ پس کجایی تو؟ چهار ساعته می خوام برم منتظرتم.

نسترن نگاهی به شروین انداخت:

\_ بله آقای افشار درسته حجم درسها زیاده باید تلاشمونو بیشتر کنیم تا به موقع تموم

بشه.....

شروین خوشحال از این جواب، خداحافظی کرد و رفت. اتومبیلش راسریع از پارک

درآورد

آرنج چپ برروی پنجره ماشین و پشت کف دست را روی دهان گذاشت و منتظر خروج

نسترن شد. نسترن با نیلوفر خداحافظی کرد و به طرف مترو حرکت نمود شروین آرام

خود را به او رساند و بوق کوتاهی زده سرش را به طرف خیابان برد:

\_ خانم زمرد؟؟ خانم زمرد؟

نسترن لب گزان. نگاهی به اطراف انداخت و با سگرمه های درهم فرو رفته پاسخ داد:

\_ بله؟ باز دیگه چی شده؟

شروین خود را جلو کشید:

\_ تا کسی مارو ندیده و کله پاچه مونو بار نداشته، سوار شین لطفا!

نسترن در عقب را باز کرد و نشست:

\_ بله آقای افشار؟



شروین استارت زد و حرکت نمود:

\_از جواب تلویحی تون بال درآوردم ولی تیرچشم غره ی رفیق شیطونتون بالامو

شکست. میشه واضح و شفاف جوابمو بدین؟

نسترن عینک فرم بنفشش را درآورد و مشغول پاک کردن شد:

\_ما لااقل شش سالی سرمون خیلی شلوغه اگه زرنگ باشیم از دوره ی استاژری به

انترنی برسیم وقت سرخاروندنم پیدا نمی کنیم. پس بنابراین خیالتون راحت. من به

چیزی جز درس فکر نمی کنم.

شروین کف دستش را ابتدا روی دهان بعد روی چانه کشید:

\_خدا رو شکر خیالمو راحت کردین.

نسترن از پنجره به بیرون خیره شد:

\_من فقط گفتم تا اون موقع ازدواج نمی کنم، هیچ قولی بهتون ندادم.

مرد جوان لبخند دندان نمایی از آینه به او زد:

\_به قول معروف از این ستون به اون ستون فرجه! مطمئنم تا اون موقع با محاسن و

خوبی های من آشنا میشین و.....

نسترن سریع گفت:

\_لطفا جلوی ایستگاه مترو نگو دارین.

ابروان دختر جوان چنان در هم. گره خورده بود که شروین برخلاف میلش مجبور به

اطاعت شد:

\_خانم زمره قصد اسائه ادب نداشتم. امیدوارم سال خوبی داشته باشین.

نسترن از اتومبیل پیاده شد و در را بست:

\_خواهش می کنم همچنین شما. خدا نگهدار.

صبح روز بعد ساعت هفت، هنگام اثاث کشی رسید. همه با ذوق و شوق اسباب و وسایل

را بار کامیون کردند و به خانه جدید رفتند. موقع خداحافظی، همسایه ها همگی پایین

آمده و با چشم گریان بدرقه شان نمودند. مینا و میلاد و مجتبی، در خانه ی جدید

منتظر رسیدن آنها فوری دست به کار چیدمان شدند. گلپهار مسئول چیدن آشپزخانه

شد. مینا و نسترن و یاسمن، همراه مائده وسایل اتاق ها را جا به جا کردند. محمد و

مجتبی بلافاصله در آشپزخانه به کمک گلپهار شتافتند. محمد مشغول وصل اجاق گاز

شد و مجتبی ماشین لباسشویی را راه انداخت. پس از استقرار کمد ها و دراورها در

زوایای اتاق ها، نرگس هم نشسته، وسایل را از کارتونهای مخصوص درآورده در آنجا می

چید. خسرو هن هن کنار کارتونها را بی وقفه داخل آورد. نسترن دلش سوخت:

\_داداش خسرو بشین کمی خستگی درکن بعد.

خسرو بلافاصله روی چهار پایه نشست:

\_باشه. میگم چقدر ماشالا ماشالا چیز میز دارینا!

یاسمن از درون کلمن شربت پرتقال ریخت و به او داد:

\_کدوم چیز میز؟ همه ش آت آشغاله.

خسرو لیوان را زمین گذاشت:

...یعنی ما آشغالاً رو آوردیم؟

دخترها از سادگی پسرک خندیدند. با رسیدن غذا گل آفرین همه را به ناهار صدا کرد. تا شب خانه مرتب شد.

دخترها سفره هفت سین چیدند. آینه و قرآن در صدر سفره قرار گرفتند و بعد نوبت سبزه شد. گل آفرین به جای عدس و گندم، هسته های لیمو و پرتقال را سبز کرده و با بستن روبانی سرخ دورشان، آنها را تزیین نموده بود. سبزه هایی که به جای دورانداختن در روز سیزده به در، با دستان پرتوان گل آفرین به گلدان منتقل می شدند و شاید تا سال بعد، میوه های نارنجی و لیمویی زیبا هم می دادند! تا یاسمن سبزه ها را بیاورد، نسترن، ظروف کریستال حاوی: سمنو، سماق، سیر، سیب، سنجد، سرکه و سبزی را مرتب در سفره قلمکار قرار داد. همگی سر سفره نشستند. هادی خان قرآن را بوسید و مشغول تلاوت شد و گل آفرین زیر لب دعا خواند. جای دو نفر از اعضای همیشگی، در سفره هفت سینی که این بار در خانه ی خودشان پهن نمودند، خالی بود. نرگس کنار مجتبی و مینا با میلاد همراه شده بود.

پس از تیک تاک تیک تاک هایی که تلویزیون پخش کرد، صدای ترکیدن توپ، نوید حلول سال جدید را داد. همگی با هم روبوسی کرده و عید را تبریک گفتند. هادی خان تراولهایی را که به قصد تبرک لای قرآن گذاشته بود، به همسر و فرزنداناش داد. با صدای زنگ تلفن بچه ها به سمت آن هجوم بردند. نسترن یاسمن و داود هریک تلاش می کردند که خود جواب دهند ولی درنهایت یاسمن موفق به پاسخ شد:

\_سلااام مینا جون. ممنون عیدتو هم مبارک.

وگوشی را به پدر داد. از این سو نرگس به موبایل مادرش زنگ زد و همه یکی یکی با دو گلبرگ جدا شده از گل خانواده، سلام احوالپرسی کردند. نیم ساعت بعد نرگس و مجتبی به آنجا آمدند. هادی خان تراول اول را به مجتبی داد دومی رابه نرگس. سپس تراولی دیگر درآورد:

\_خوب اینم مال جیگر بابابیش!

نرگس سرخ از خجالت شد و محتبی آن را گرفت:

\_این اولین عیدی بچه است. بدین من براش نگه می دارم از بقیه هم می گیرم. اولم مامان گلی بعد خاله ها، مامانی و عمه ها.

گل آفرین تاریخ تقریبی زایمان نرگس را می دانست. برای همین به معصومه خانوم، مادرشوهر او سپرده بود که به محض اینکه دخترش درد زایمان گرفت، فوراً او را خبر کند.

معصومه خانوم قول داده بود که همان کار را انجام دهد. تا اینکه در نیمه دوم اردیبهشت زنگ تلفن به صدا در آمد و معصومه خانوم خبر داد که نرگس کمر درد گرفته و می خواهند به بیمارستان بروند.

۱۱۸

رمان نوشخند صبح نویسنده: شکوفه شهبال

گل آفرین که آماده برای چنین روزی بود، سریع خود را به خانه آن ها رساند و همراه نرگس و مجتبی و معصومه خانوم، به بیمارستان رفتند.

در بخش زنان و زایمان، نرگس ویزیت شد و مشخص شد که موعد زایمانش فرا رسیده.  
پرستار به طرف آن ها آمد و گفت:

\_خب کوچولوتون داره میاد به سلامتی! برین براش تشکیل پرونده بدین.  
و نوشته ای را به آن ها داد:

\_همه این هایی که نوشتم تهیه کنین و بعد اینکه پرونده رو تشکیل دادین، بیاین  
اینجا!

گل آفرین اشکش بی اختیار جاری شده بود:  
\_خانوم...یعنی کی زایمان می کنه؟!  
پرستار گفت:

\_مونده به خدا. بالاخره زایمان اوله دیگه فرق داره. ان شاءالله که زودتر خلاص میشه و  
شما هم چشمتون روشن میشه به اومدن کوچولوتون! برین، بفرمایین.

۱۱۹

رمان نوشخند صبح نویسنده: شکوفه شهبال

مجتبی سریع و با عجله تمام مراحل را طی کرد. در حالی که گل آفرین و معصومه  
خانوم در آن جا و در سالن انتظار نشسته بودند و دعا می خواندند، گل بهار هم که  
ماجرای را شنیده بود، سریع خود را به آن جا رساند.  
همگی مشغول دعا برای زایمان راحت نرگس بودند. پس از چندین ساعت درد متوالی،  
بالاخره مسافر کوچولوی نرگس و مجتبی، پا به عرصه وجود گذاشت. و چشمان همه آن  
ها را با قدم خود روشن نمود. پدربزرگ ها با شنیدن خبر، در حالی که سر از پا نمی

شناختند، به بیمارستان شتافتند. میلاد هم به محض اطلاع از فارغ شدن خواهرزنش، بی تعلل همراه مینا به بیمارستان آمدند. گل آفرین نوزاد را در آغوش گرفته بود و برایش شعر می خواند:

پسر پسر قند عسل

پسر پسر بدره ی زر

پسرطلا میره بازار

می خره گوشت و برنج.

میاره برای مادر

مادر میگه ماشالله پسر

۱۱۱

رمان نوشخند صبح نویسنده: شکوفه شهبال

ماشالله پسر ماشالله پسر

هادی خان نوزاد را از او گرفت:

\_بسه دیگه نوبتی هم باشه نوبت ماهاست.

انگشت سبابه را زیر چانه ی او کشید:

\_ماشالله ماشالله خدا حفظش کنه!

سپس کودک را به آغوش آقای کامروا که مشغول سرک کشیدن بود، داد:

\_حاج آقا اذان اقامه شو میگین؟

پدربزرگ دوم نوزاد را گرفت و در گوش راست اذان و گوش چپ اقامه خواند.

معصومه خانم و عمه ها و خاله ها هم به نوبت قربان صدقه ی پسرکوچولو رفتند. داود

که حوصله اش سررفته بود، با آرنج به مادرش زد:

\_مامان پس کی نوبت دایی می رسه؟

آقای کامروا کودک را از مائده گرفت و در آغوش او گذاشت:

\_بفرما خان دایی!

بنا شد فردا نرگس را مرخص کنند. تا دیروقت کنار نرگس بودند و با کودک خفته بازی

می کردند. بالاخره روز بعد نرگس مرخص شد و به خانه شان رفت.

۱۱۱

رمان نوشخند صبح نویسنده: شکوفه شهبال

گل آفرین برای یک هفته ای که بنا داشت از نرگس مراقبت کند، کارهایش را

پیشاپیش انجام داده بود. نظر به اینکه سفارشات زیادی داشت، به کمک خدیجه خانوم

با نیروی دو برابر کارها را به ثمر رسانده بود و چندین بانک مربا، چندین شیشه شربت

هم تهیه کرده و آماده گذاشته بود، اگر مشتری آمد، آماده به او بدهد.

آقای کامروا زیر پای عروس و نوه اش گوسفندی را قربانی کرد.

را، « محمد » و انسیه خانوم و همسرش نیز دعوت بودند. موقع نام گذاری اول نام

زیبای

در گوش نوزاد خواندند و بعد بنیامین نامیده شد.

همان موقع بود که انسیه خانوم دیگر طاقت نیاورد. در حالی که نوزاد را در آغوش

گرفته و چانه گردش را بازی می داد، رو کرد به میلاد:

\_میلاد مادر، من دیگه طاقت ندارم. درستون هم که دیگه چیزی نمونده. داره تموم

میشه. دفعه بعد دیگه انتظار دارم با یک خبر خوب خوشحالم کنی!  
( همه ) ان شاءالله، ان شاءالله ( گویان برای آن ها آرزوی داشتن قرزندی به زیبایی فرزند  
نرگس، کردند.

مرغ آمین در آسمان بود و درست در تیر ماه که مینا و میلاد فارغ التحصیل شدند،  
خوشحال به خانه گل آفرین آمده بودند که مینا دچار سرگیجه شد.

۱۱۲

رمان نوشخند صبح نویسنده: شکوفه شهبال

همه با نگرانی دست و پایشان را گم کرده بودند. گل آفرین در گوش مینا پرسشی را  
مطرح کرد و مینا هم در گوش او جواب داد.

با جواب او، گل از گل آفرین شکفت. و رو کرد به میلاد:

\_میلاد پسرم پاشین برین بیمارستان. احتمالا خبرای خوشی در راهه!

میلاد با ناباوری بلند شد:

\_یعنی ممکنه؟!

گل آفرین چشمانش را بست و باز کرد و میلاد سریع آماده شد.

گل آفرین هم چادر مشکی اش را سر کرد و همراه آن ها رفت.

این بار می رفت که نوید آمدن دومین مغز بادام را دریافت کند. در درمانگاه از مینا تست

بارداری گرفتند. نتیجه مثبت بود. گل آفرین دستها را به آسمان گرفت:

\_خدایا شکر. اینجا همیشه حرف زد من برم بیرون به انسی جون و هادی خان زنگ

بزمن مزدگونی بگیرم.



میلااد پس از رفتن مادرزنش، سرش را نزدیک گوش همسرش برد:

۱۱۳

رمان نوشخند صبح نویسنده: شکوفه شهبال

\_دلم می خواست الان خونه بودیم حسابی از خجالتت درمیومدم.....

مینا با این که سرش گیج می رفت ولی لبخند دندان نمایی به شوهرش زد و سرش را بالا گرفت:

\_بله بایدم دربیایی! اول از همه باید برام.....

میلااد نگاهی به اطراف انداخت، بیماران نشسته بر روی صندلی های نقره ای، در حال خود بودند، آرام دست مینا را گرفت:

\_قربون اون لبهای گیلای خوشگلت برم که بدجور منو به....

با زنگ تلفن همراه، حرفش نیمه ماند. مادر و پدرش به ترتیب زنگ زده و با شادمانی بسیار به او و مینا تبریک گفتند. موبایل مینا هم به صدا درآمد. نرگس بود:

\_سلام خواهری مبارک باشه! منتظر ناف بری و این حرفا نمی مونما از همین الان جیگر خاله رو برای بنیامینم نامزد می کنم.

مینا خنده کنان گفت:

\_سلام ممنون. ووی قربون بنیامین برم الهی! جونمم براش میدم.

نرگس گوشی را نزدیک دهان پسرش برد صدای قان و قونش مینا را به شوق انداخت.

۱۱۴

رمان نوشخند صبح نویسنده: شکوفه شهبال

نسترن و یاسمن هم به نوبت زنگ زدند و ابراز شادمانی کردند. انسیه خانم دوان دوان خود را به آنجا رساند و اشک ریزان گل آفرین را به آغوش گرفت:

\_الهی همیشه خوش خبر باشی خواهر!

مینا با گونه های گل انداخته جلو آمد و سلام داد. انسیه این بار او را بغل کرد:

\_سلام عزیزم تبریک میگم.

مینا که دچار سرگیجه ی بدی شده بود در آغوش مادرشوهش از حال رفت.

میلاد، سریع او را داخل مطب برد و با اشاره خانم دکتر بر روی تخت خواباند. گل آفرین

و انسیه هم دنبالش رفتند. دکتر خود را به مینا رساند ابتدا نبضش را از روی ساعت

مچی خود شمرد و بعد فشار خونش را اندازه گرفت:

\_فشارخونش خیلی پایینه باید تقویت بشه. فعلا اینجا یه سرم می زنه. آقا شما

بیرینش تزریقات. شما مادرا هم داروهایی رو که می نویسم بگیرین بهشون بدین.

میلاد مینا را بلند کرد، گل آفرین به کمکش شتافت. تا مینا روی تخت قرار گرفت

انسیه هم با نایلکسی پر از سرم و لوازم تزریق و آمپول رسید. ساعتی بعد حال مادر

جوان بهتر شد و به خانه رفتند. گل آفرین با اینکه نوه دومش بود، ولی به اندازه انسیه

خانوم بابت بارداری مینا ذوق و شوق داشت. مینا یک روز در میان زیر سرم می رفت.

۱۱۵

رمان نوشخند صبح نویسنده: شکوفه شهبال

چیزی نمی خورد. یک روز که مینا با بی حالی روی کاناپه راحتی دراز کشیده بود،

میلاد پاکت به دست، به خانه آمدم:

\_اگه گفتم چی خریدم؟

چشمان مینا برق زد:

\_گوجه سبز؟؟

زن بیچاره هوس گوجه سبز کرده بود. لبخند مرد جوان محو شد و با سری پایین افتاده به آشپزخانه رفت مینا هم به دنبال او راه افتاد. میلاد آبکش استیل را برداشت و

زالزالک های نارنجی و زرد را داخل آن ریخت و شست:

\_نه عزیزم گوجه سبزمال بهاره تو شهریور ماه پیدا نمیشه.

مینا که پریشان حالی او را دید، سریع چند دانه برداشت:

\_آره راس میگی ولی زالزالکم عالیه. ممنون.

میلاد دست بر شانه ی او گذاشت:

\_فردا میرم سرچشمه و بازار تجریشو می گردم.

میناسرش را در آغوش او فرو برد:

\_نگرد نیست خودم قبلا گشتم.

۱۱۶

رمان نوشخند صبح نویسنده: شکوفه شهبال

میلاد او را از خود جدا کرد:

\_عزیزم مگه من مردم تو با این حالت رفتی خرید؟

مینا تبسم گرمش را بر او پاشید:

\_خدا نکنه! دشمنت بمیره عشقم.

میلاذ بوسه ای بر گونه او نشانند و برایش، معجون درست کرد. مینا با این که از مزه آن نفرت داشت ولی به خاطر همسرش به زور خورد. میلاذ در حیاط خانه به گل آفرین زنگ زد و سلام احوالپرسی گرمی نمود و جریان و یار را تعریف کرد. گل آفرین خنده کنان گفت:

\_عیب نداره پیش میاد تقصیر تو که نیست. من تو فریزر گوجه و آلبالو و گیلان و شاتوت دارم حدس می زدم بچه ام حامله بشه و هوس کنه. تازه ترشی آلبالو و گوجه سبزم هست شام بیایین اینجا بدم.

روزهای تابستان با شیرین کاری های بنیامین کوچولو پسر نرگس به خوشی گذشتند. پاییز کم کم از راه می رسید. درختان سایه گستر گیسوان خود را باز کرده و نسیم خزان بر آنها شانه می کشید و در هر شانه مقداری از برگ ها، بر زمین می ریخت. در هر شانه مقداری از برگ ها، می ریخت. برگ ها بازی رنگ به پا کرده بودند. غوغایی

۱۱۷

رمان نوشخند صبح نویسنده: شکوفه شهبال

شده بود. هنوز به زردی نرسیده بودند. از سبز تیره به سبز زمردی و سبز کم رنگ در نوسان بودند و می رفتند که به رنگ مغز پسته در بیایند و سپس زرد و طلایی و نارنجی و قهوه ای شوند.

هوا خنک بود. هنوز گل ها در گلزار بودند و عطر افشانی می کردند. تابستان رفته بود ولی میوه های خوش طعمش در بازار بودند، و هنوز گرمای تابستان، عرق از جبین جاری می نمود. یاسمن به کلاس یازدهم رفت. در این دو سال کلی قد کشیده بود



\_سلام صبح به خیر.

گل آفرین ظرف پنیر را بر روی میز ناهارخوری شش نفره گذاشت و نان بربری تازه را با  
کارد تکه تکه کرد:

\_سلام به روی ماهت.

۱۱۹

رمان نوشخند صبح نویسنده: شکوفه شهبال

نسترن هم وارد شده سلام صبح به خیر گفت و سپس هر دو خواهر پشت پدرشان برای  
نماز قامت بستند.

تا همگی پشت میز نشستند، مادر برایشان چای ریخت و مقابلشان گذاشت. یاسمن  
چایش را شیرین کرد:

\_مامان پس مربا کو؟

مادر کابینت مخصوص مربا را باز کرد:

\_مربای چی می خوری مادر؟

یاسمن نگاهی به کابینت انداخت:

\_امممم. بالنگ! نه نه آلبالو!

گل آفرین پیاله مربا را به یاسمن داد:

\_بخور مادر نوش جان!

رو کرد به نسترن:

\_تو چی می خوری عزیزم؟

نسترن پنیر را با کارد روی نان مالید:

\_من مربا نمی خورم. ممنون.

۱۲۱

رمان نوشخند صبح نویسنده: شکوفه شهبال

هرسه خدا حافظی کرده خارج شدند.

بهمین ماه هوا بسیار سرد بود. سوز تندی می آمد. همه چشمشان به آسمان بود تا بلکه

با دیدن تکه ابری، دلشان را به بارش احتمالی آینده برف خوش کنند.

نسترن از روی مانتو پالتوی کلفتی هم بر تن کرده بود. با شدت گرفتن سرما، شالش را

به روی سر هل داد و از روی بینی، بالش را گذراند. با عجله

به طرف مترو حرکت کرد. با رسیدن واگن، همه مسافران به سوی آن هجوم بردند. همه

سریع می رفتند تا صندلی خالی بیابند و بر روی آن بنشینند.

خوشبختانه صندلی خالی پیدا شد و نسترن بر روی آن نشست. با نشستن گرمای

مطبوع واگن بر تنش، شال را در آورد.

در همین فاصله برای آنکه وقت را تلف نکند، هندزفری اش را به گوش زد و به فایل

صوتی دروس قبلی گوش داد.

فروشنندگان دوره گرد در هر ایستگاه وارد واگن شده و اجناسشان را تبلیغ می کردند.

یکی از آن ها به طرف نسترن آمد:

\_خانم! گل سر می خوای؟ جوراب، گل سر؟ لاک؟ رژ لب؟ ریمل؟

۱۲۱

رمان نوشخند صبح نویسنده: شکوفه شهبال

«نمی خواهد » نسترن دستش را بالا آورد و سرش را هم بالا داد که یعنی

زن سمت مشتری دیگری رفت. ایستگاه بعد مسافر قبلی پیاده شد و کسی خود را سریع بر جای او نشاند. تلفن بغل دستی زنگ زد. با شنیدن خبری که از پیش گوشی به او داده بودند، رنگ از رخسار زن جوان پرید و آرام آرام زیر چشمی نگاهی به دور و برش انداخت.

هرکس مشغول کار خود بود. اکثرا گوشی به دست بودند. کسی حواسش به او نبود. آرام

جوری که نسترن متوجه نشود، به طور نا محسوس و حرفه ای در کیفش را گشود. بسته ای را از جیب خود در آورد و درون کیف نسترن انداخت. سپس با همان ظرافت زیپ کیف نسترن را بست.

تلفن مجددا زنگ زد. زن جواب داد:

\_خیالت راحت.

...\_

\_نه حله.

...\_

\_راحت باش.

۱۲۲

رمان نوشخند صبح نویسنده: شکوفه شهبال

...\_



\_مشکلی نیست. دارمش!

تا نسترن به دانشگاه برسد، زن چشم از او بر نمی داشت. و تمان شش دانگ حواسش به او بود. با رسیدن به ایستگاه مورد نظر نسترن پیاده شد.

نسترن پیاده شد و بیخیال هندزفری به گوش همچنان به طرف خارج حرکت می کرد و خبر از اطرافش نداشت. البته زمانی که خطر آرش را احساس می کرد، کاملاً حواسش به دور و بر بود اما با زندانی شدن او یقین داشت که خطری تهدیدش نمی کند.

بنابراین آرام آرام به طرف دانشگاه می رفت که ناگهان نزدیک دانشگاه زن که دید او وارد آن جا خواهد شد، سریع خود را محکم به او رساند و تنه ای به او زد. با تنه ای که زد، کیف از دست نسترن افتاد و خودش هم نزدیک بود بیفتد که زن او را گرفت:

\_آخ ببخشید عزیزم. ببخشید. عجله داشتم. وای خدا مرگم بده. الان خودم کیفتون رو جمع می کنم.

همان موقع کیف خودش را هم انداخت. و طوری با مهارت اجناس را داخل آن ها می ریخت که نسترن کوچک ترین شکی نکرد ولی در همان موقع یکی از همکلاسی های نسترن نزدیک شد:

۱۲۳

رمان نوشخند صبح نویسنده: شکوفه شهبال

\_نسترن!؟

\_سلام خوبی؟

\_چی شده؟

هیچی این کیفم افتاد زمین. وسائلمون خورد به هم. خیلی خب بریم بریم.  
زود کیف را از دست زن گرفت و رفت. نسترن حاج و واج مانده بود. زن مرتب تشکر می کرد.  
کرد.

و خداحافظی کرد و رفت. با رفتن او، هر دو وارد حیاط شدند.  
چی شد؟ چرا اینجوری کردی؟ حواست نبود دختر. می دونی چیکار کردی؟  
نه!

یه بسته ای تو کیفیت بود، اونو برداشت انداخت تو کیف خودش! منم فهمیدم. با همون زبلی بی سر و صدا همون رو دوباره گذاشتم تو کیف تو.  
نسترن با تعجب گفت:

بسته؟! من بسته ندارم. فقط همین کتاب و جزوست. بذار ببینم. حتما مامانم یک چیزی گذاشته.  
آره. شاید بریم.

۱۲۴

رمان نوشخند صبح نویسنده: شکوفه شهبال  
و بیخیال به سوی کلاس گام برداشتند.  
بسته زن در ته کیف نسترن مانده بود. و جلب توجه نمی کرد.  
از آن سو با خوشحالی می رفت.  
زن کنار خیابان منتظر تاکسی ایستاد. سیگاری آتش زد و کام محکمی گرفت و  
دودش را بیرون فرستاد. رد رژلب جیگری رنگش بر سیگار، با هر دفعه تدخین، پررنگ

تر از قبل می شد. سیگار تا نیمه سوخته را زیر کفشهای پاشنه بلندش له کرد. از اینکه به راحتی توانسته بود مواد را به آن وسیله جا به جا کند، از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید. خبر داده بودند که به او مشکوک شدند و در مترو هم گفته بودند مأمور ها به طور نامحسوس در پی او هستند. برای همین مواد را در کیف نسترند انداخته بود.

حال که خطر برطرف شده بود، با ترفندی مواد را از او گرفته و با خود می برد. می برد تا با آن جوانان معصوم را به ورطه فساد بیندازد. با لبهایی کش آمده، ضربه ی ملایمی به کیفش زد. به خودرویی که رسید دست تکان داد:

\_دریست.

۱۲۵

رمان نوشخند صبح نویسنده: شکوفه شهبال

پس از سوار شدن، کیفش را باز کرد. آینه گرد را مقابل خود گرفت لب پاک شده اش را دوباره رژ کشید و آینه و قوطی ماتیک را داخل کیف انداخت. آدامسی از زیپ مخفی در آورد و در دهان انداخت. هر از گاهی صدای "شق شق" ی در می آورد. با خوشحالی رو کرد به راننده:

\_آقا ضبطی پخشی چیزی نداری؟

راننده بی آنکه نگاهش کند دگمه پخش را زد و موسیقی ملایمی به گوش رسید. زن شق شق کنان اعتراض کرد:

\_ای بابا به آهنگ شادی چیزی نداری؟

راننده کلافه از سبکسریهای او 'نه' محکمی گفت.

زن قری به گردن داد:

\_ایشششششششش چه بداخلاق!

کیفش را روی پا گذاشت و درون آن را گشت که دید از بسته خبری نیست. مرتب هی گشت، هی گشت.

۱۲۶

رمان نوشخند صبح نویسنده: شکوفه شهبال

تمام اجناس داخل کیفش را کنار زد: بسته شکلات، دسته کلید، دفترچه کیف کوچک لوازم آرایش، چند اسپری، درازه های قرص، بیسکویت، چند جفت جوراب، اجناسی بودند که درون کیف قرار داشتند ولی از بسته خبری نبود.

با خود به فکر فرو رفت. یعنی چه بلایی سر بسته آمده؟! مطمئن بود که بسته را به داخل کیف خود منتقل کرده است!

فکر کرد شاید کسی کیفش را زده، ولی نه! کاملاً حواسش جمع بود!

دست به چانه با چشمانی نیم باز به بیرون خیره شده بود که یاد دختری که به کمک نسترن برای جمع کردن کیفش آمده بود، افتاد. یادش افتاد که او کیف را گرفت. بله! خودش بود. صددرصد کار او بود. باید می رفت، باید برمی گشت ولی آخر چگونه می شد آن ها را پیدا کرد؟!!

نمی دانست چه کار کند؟! از درون زن خوشحال قبلی دیوی بیدار شد. با خشم به راننده گفت:

\_آقا برگرد! سریع، همین الان!

راننده راهنمای چپ را زد و از اولین بریدگی، دور زد.

زن غرید:

۱۲۷

رمان نوشخند صبح نویسنده: شکوفه شهبال

\_سریعتر!

مقابل دانشگاه پیاده شد و تراولی را با عجله به سمت راننده پرت کرد.

گذشته از آفتاب کم جانی که می تابید، هرم درون زن به شدت داغش نموده بود به

طوری که کاپشن طلایی اش را از تن خارج نمود. نگاهی به سر در دانشگاه انداخت:

دانشگاه علوم پزشکی...

با گاز گرفتن لبها طعم گس رژلب و مزه شور خون را در دهان احساس کرد. برگگی

دستمال کاغذی برداشت و بزاق خون آلودش را پاک کرد:

\_هه! هلبت همین جاس.

نگاهی به درون ساختمان انداخت:

\_این دخترا هم که مثل بچه مدرسه ایها، یه مدل مانتو پوشیدن! اکه هی! بخشکی

شانس! حالا چه جوری پیداش کنم؟

موبایل زن به صدا درآمد و مردی از آن سو غرید:

\_کجا موندی پس؟ چارساعته علافمون کردی؟

زن دهانش را نزدیک تر برد:

\_هششششه! چته؟ سگ گازت گرفته؟

۱۲۸

رمان نوشخند صبح نویسنده: شکوفه شهبال

صدا بلند تر داد زد:

\_اوی! ما رو کاشتی بلبل زبونیم می کنی؟ هر گوری هستی سریع خودتو برسون

وگرنه.....

زن نفس عمیقی کشید:

\_اوی چته؟ هنوز نه پول دادی نه چیزی! اصلا بیخیل. من دوا ندارم برو از جای دیگه

بگیر.

خسته از قدم زدن، خود را روی نیمکت فلزی ایستگاه اتوبوس انداخت و سریع شماره

ای گرفت:

\_الو! منوچ. بدبخت شدیم. بستهه پیش من نیست. مشتزی گور به گوری هم هی زرت

و زرت می زنگه و تهدیدم می کنه.

.....

\_خودم می دونم چقدر می ارزه! موندم جواب طغولو چی بدم؟

....

\_دقیق که نه فقط می دونم دختره تو دانشگاهه.

.....

۱۲۹

رمان نوشخند صبح نویسنده: شکوفه شهبال

\_نه بابا از بس هول بودم، به قیافه اش خیلی دقت نکردم.

.....\_

\_چیزی که یادم باشه این بود که جوون بود خوشگل و عینکی هم بود.....

نسترن همراه واله، همان دوستی که کیفش را جمع کرده بود، با عجله خود را به کلاس رساند. استاد هنوز نیامده بود، نیلوفر بعد از آنها رسید و به دنبالش سعید و شروین هم وارد شدند. با ورود استاد حرفهایشان نیمه تمام ماند و محو تدریس او شدند. کلاس به پایان رسید نسترن همراه نیلوفر و واله به سمت بوفه رفتند. در آن سرما، یک لیوان قهوه ی داغ بسیار می چسبید. سفارش را داده و نشستند واله آرنجهایش را به میز تکیه داد:

\_نسترن تا کیک و قهوه مونو بیارن، لقمه تو درآر با هم بخوریم

تا نسترن بخواهد کیسه لقمه اش را بردارد، شروین به همراه سعید و یکی دیگر از دوستانش وارد بوفه شدند.

\_سلام خانوما.

نیلوفر شانه اش را بالا انداخت:

\_روزی چند بار سلام می دین شما؟ اِه...

۱۳۱

رمان نوشخند صبح نویسنده: شکوفه شهبال

شروین بسته ای روی میزشان گذاشت:

\_سلام، سلامتی میاره خانوم. شما دوست نداری جواب نده. خب خانومای محترم این ناقابله.

\_چی هست؟

شروین به بسته بزرگ کلوچه اشاره کرد:

\_بفرمایید. کلوچه درجه یک شمال! قابل شما رو هم نداره. ما که مثل بعضی ها نیستیم

میرن اروپا با خودشون هیچی نمیارن میگن گرونیه.

محکمی گفت و رویش را آن سو برگرداند. « ایش » نیلوفر

شروین متوجه ابروهای در هم رفته نسترن شد. فهمید که از شوخی با نیلوفر خوشش

نیامده برای همین گفت:

\_با اجازه. ما میز بغلیتون هستیم.

موضوع بسته به فراموشی سپرده شد. همگی کلوچه ها را همراه با شیر کاکائو که

سفارش دادند، میل کردند و با هم به طرف کلاس بعدی راه افتادند.

از این سو زنی که در مترو آن بلا را سر نسترن آورده بود، کلافه در حال قدم زدن بود.

۱۳۱

رمان نوشخند صبح نویسنده: شکوفه شهبال

نگهبان دانشگاه که متوجه سرگشتگی او شده بود، از باجه اش بیرون آمد و به او نزدیک

شد:

\_خانوم شما اینجا کاری دارید؟!

زن که تازه متوجه او شده بود، گفت:



\_امم..ن...نه نه نه. کاری ندارم.

نگهبان پرسید:

\_خب پس برای چی از صبح دارین اینجا مرتب قدم می زنین؟!

زن لبهایش را گاز گرفت:

\_منتظر یکی هستم که نیومده.

مرد اخمو گفت:

\_خب می تونین بهشون زنگ بزنین.

رنگ چهره زن بنفش شد:

\_ب...بل...بله آقا ز...زنگ زدم ولی تلفنش خاموشه. چون همینجا قرار گذاشته بودیم،

می ترسم برم بعد اونم بیاد.

نگهبان با دستش به دوردست اشاره کرد:

۱۳۲

رمان نوشخند صبح نویسنده: شکوفه شهبال

\_اینجوری قدم می زنین، مسئولیت داره. برید یه گوشه برای خودتون. وگرنه...

زن از کوره دررفت:

\_وگرنه چی؟ مگه دزد گرفتین؟ اینجا وایستادم، منتظر کسیم.

\_خیلی خب. قدم نزنید. برین اونور.

زن با ناراحتی از سردر دانشگاه دور شد ولی خوشبختانه برای او، ایستگاه اتوبوس به دانشگاه نزدیک بود. خود را روی صندلی انداخت ولی چشم از دانشگاه بر نمی داشت.

نمی دانست که آن دختری که آن همه مواد را در کیسه اش انداخته بود، کی خارج خواهد شد!

چهره او نیز به یادش نمانده بود. از بس هول کارش را داشت، به چهره او نگاه نکرده بود.

فقط می دانست که عینک طبی می زند. مانده بود که هرکس عینکی بود، فقط به او نگاه کند و به تعقیبش پردازد.

نسترن پس از پایان کلاس به همراه نیلوفر از بقیه خداحافظی کردند و راه افتادند. واله، خود را بدو بدو به آن ها رساند و بینشان قرار گرفت:

۱۳۳

رمان نوشخند صبح نویسنده: شکوفه شهبال

– چی میگی شما دوتا؟! (کنار هم؟ بذارین یه) و (هم باشه بینتون بشین نون. به

دردی بخورین! نسترن واله نیلوفر!

نیلوفر پوزخندی زد:

– خیلی خب. حالا تو اومدی ما رو کردی نون.

واله گفت:

– نیلوفر منم می خوام با تو بیام.

– ها بگو چرا مهربون شدی! پس نقشه داری.

– وا نقشه چیه؟! بده می خوام بیام، نذارم تنها بری؟

– هیچم بد نیست.

–بریم.

–آره تازه یه گوش مفت هم پیدا می کنی، تا دلت می خواد حرف می زنی!  
نسترن خسته و کلافه سردرد گرفته بود، برای همین در گفت و گوی آن ها شرکت  
نمی کرد.

واله که متوجه حال پریشان او شده بود، گفت:  
–نسی چته؟ مثل اینکه حالت خوب نیست.

۱۳۴

رمان نوشخند صبح نویسنده: شکوفه شهبال  
نسترن گفت:

–نه همون میگردن همیشگی اومده سراغم.

–خب دختر خوب تو که میگردن داری، نور برات بده. الانم که با این هوای روشن،  
سردردت بدتر میشه. عینک آفتابی بزن.

نسترن گفت:

–عینک آفتابی ندارم.

–آ بیا. من مال خودم رو میدم به تو. بزن بعدا برام میاری.

–آخ دستت درد نکنه. خیلی ممنون. راستش ندارم ولی خب باید بخرم. برای این نورها،  
لازمه.

و به این ترتیب نسترن عینک واله را به چشمانش زد. و خارج شد.

زنی که روی صندلی ایستگاه اتوبوس نشسته بود، منتظر دختری با عینک طبی بود. در

حالی که نسترن همان جا داخل دانشگاه به بهانه خوردن قرص از او جدا شده و پس از آنکه قرصش را خورد، تنهایی از دانشگاه در حالی که عینک آفتابی به چشمانش زده بود، خارج شد.

تلاش زن برای پیدا کردن شخص مورد نظرش که همان نسترن بود، بی فایده ماند.

۱۳۵

رمان نوشخند صبح نویسنده: شکوفه شهبال

نسترن خود را به خانه رساند.

در خانه یاسمن طبق معمول سر به سر داود می گذاشت.

صدای جیغ و دادشان تا پایین می آمد. همین که از آسانسور می خواست برود، از پنجره

صدای جیغ آن ها را شنیده بود. به خوبی تشخیص می داد. هم صدای داود را، هم

صدای یاسمن را.

با لب هایی کش آمده، دکمه آسانسور را به طرف بالا زد.

با رسیدن به آنجا در را زد و وارد خانه شد.

اوه... آشپزخانه بودند. صدای جیغ و ویق از آن جا می آمد. اینطور که معلوم بود، گل

آفرین حضور نداشت. بنابراین آن ها خانه را رو سرشان گذاشته بودند.

نسترن از آن جا گفت:

\_سلام بچه ها. من اومدم.

یاسمن گفت:

\_سلام.

– چیه؟ چته یاسی؟

– بیا ببین این وروجک چه بلایی سرم آورده. می کشمش.

۱۳۶

رمان نوشخند صبح نویسنده: شکوفه شهبال

همچنان همدیگر را تعقیب می کردند. یاسمن با قدم های بلند خود را به داود که تپل

بود و غش غش می خندید، می رساند

سر تا پای یاسمن سفید و دوغی شده بود. داود که تپل تر از قبل شده بود، غش غش

می خندید و با هر خنده دل از هر دو خواهرش می برد. نسترن با لبهای کش آمده

پرسید:

– چی کار کردین آخه؟! بگین منم بدونم. سرووضعت چرا این طوری شده!

یاسمن همینطور که دنبال داود می دوید، گفت:

– آقا دوغ گازدار رو برداشته هم زده حسابی. بعد اومده به من میگه بیا یاسی واست

دوغ خوشمزه خریدم من بیچاره هم بی خبر از همخ جا، همین که درش رو باز کردم،

دوغ با فشار زیاد ریخت روم و اینطوری شد. تمام دوغ ها پاشید روم!

تا این را گفت داود دوباره غش غش خندید و یاسمن به دنبال او! عمدا خود را عقب

نگه می داشت تا بیش تر بازی کنند. هم چنان جیغ زنان دنبال هم می دویدند. تا

بالاخره یاسمن داود را گیر انداخت و روی زمین خواباند و تا می توانست قلقلکش داد.

دل نسترن از خنده های داداش کوچولو غنچ می زد. ولی به قدری خسته بود که دیگر

بیش از آن نتوانست سرپا بایستد درحال رفتن به اتاق گفت:

۱۳۷

رمان نوشخند صبح نویسنده: شکوفه شهبال

\_مامان خونه زندگی رو اینجور ببینه، تیکه بزرگتون. گوشتونه.

یاسمن دست داود را گرفت و بلندش کرد:

\_پاشو تپل! راس میگه. بازی تنبیه بسه. پاشو تا مامان نیومده جمع و جور کنیم.

نسترن بی حرف به اتاقشان رفت.

کنار شوفاژ بالشی گذاشت و پتویی روی خود کشید و به خوابی خوش فرو رفت.

ساعتی بعد دست هایی کوچولو بر صورتش ضربه زدند. آرام چشمانش را بازکرد.

بنیامین کوچولو کنارش نشسته بود و قان و قون می کرد. نسترن در جایش نشست و

کودک را محکم به خود فشرد:

\_وای الهی قربونت برم بنی جونم.

دختر جوان به قدری جیغ و داد کرد که پسر کوچولو با صدای جیغش، وحشت زده

گریه را سر داد.

نرگس به اتاق آمد:

\_چی شده؟! چیکارش کردی خاله؟

نسترن با خواهرش دیده بوسی کرد:

\_سلام خوش اومدین.

۱۳۸

رمان نوشخند صبح نویسنده: شکوفه شهبال

و دوباره بنیامین را در آغوش گرفت:

\_ الهی قربونش برم. انقد ذوق زده شده بودم، جیغ کشیدم بچه ترسید. فدات بشم الهی.  
نترس خاله.

هم چنان که قربان صدقه بچه می رفت، عینک طبی اش را به چشم زد و با هم به حال رفتند. بنیامین کوچولو که از خاله قهر کرده بود، خود را در آغوش مادر انداخت. تا روی مبل نشستند، یاسمن برای هرسه چای آورد. نسترن شکلاتخوری را مقابل خواهر بزرگش گذاشت:

\_ کی اومدین؟!

نرگس گزی برداشت:

\_ یه ساعتی میشه! از شرکت رفتم خونه ناهار خوردم بنیامینو برداشتم اومدم اینجا.  
نسترن جرعه ای از چایش نوشید:

\_ با وجود بنیامین سخت نیست رانندگی کنی؟

نرگس بنیامین را از روی شانه در بغل گرفت و نوازشش کرد:  
\_ نه بچه ام صندلی مخصوص داره.

نسترن لپ کودک را آرام کشید و رو کرد به نسترن:

۱۳۹

رمان نوشخند صبح نویسنده: شکوفه شهبال

\_ مامان کو؟؟

به جای یاسمن نرگس جواب داد:

\_مامان رفته خرید!

ابروهای نسترن بالا پرید:

\_خرید؟ خرید چی؟!\_

یاسمن تاب مخصوص بنیامین را وصل کرد و کودک را برداشت و روی آن گذاشت:

\_تاب تاب عباسی/خدا منو نندازی

اگه می خوام بندازی/ بغل بابا بندازی

تاب تاب عباسی/ خدا جونم چه نازی

دلم می خواد تو بازی/ بهم نگاه بندازی

بهم بگی خدایا/ یواشکی یه رازی

\_خرید دیگه برای مغازه.

نرگس پرتقالی پوست کند:

۱۴۱

رمان نوشخند صبح نویسنده: شکوفه شهبال

\_خبر نداری؟ به جز خدیجه خانوم مامان خسرو پرچم، مامان دوتا کارگر دیگه هم

گرفته حسابی مشغولن ماشالله هی سفارش پشت سفارش.

یاسمن تکانی به تاب دادو دست از خواندن کشید:

\_ایول! مامان شده یه خانوم کارآفرین.

امروز فردا میارنش تلویزیون، مصاحبه می کنن. ما هم پز می دیم، می گیم که بله

دیگه مامانمونه!



داود که مقابل تلویزیون دراز کشیده بود، نخودی خندید. یاسمن تاب را تکان داد و ادامه داد:

\_باید بشینم یه داستان در مورد مامان خودم بنویسم.

نسترن لبخند دندان نمایی زد:

نمی خواد. همون دختر ترشی فروشت « مادر ترشی فروش » \_ حتما اسمشم میذارى  
بس بود واسه یه عمر!

نرگس روی کاناپه دراز کشید و خنده کنان گفت:

\_مامان گل آفرین بانوس دیگه! کلا تو کار آفرینشه. اولاً گل می آفرید، حالا کار می آفرینه! عاشقشم به خدا. زن مثل مامان کم دیدم.

۱۴۱

رمان نوشخند صبح نویسنده: شکوفه شهبال

برق غرور در چشمان هر سه دختر پیدا شد. نسترن موهای مواجش را که برخلاف همیشه بلند شده بود، کنار زد:

\_آخه چهار نفری کجا دارن کار می کنن؟ اینجا که بعید می دونم هیچ خبری از بوی ترشی و نمی دونم مربا و اینا نیست!

نرگس پرتقال را به سمت خواهرش تعارف کرد:

\_کلا مثل اینکه تو بی خبری ها!

لب زیرین نسترن روی لب بالا آمد:

\_از چی؟

\_از همه چی.

هرسه خندیدند. یاسمن گفت:

\_ایول آبجی. تو این خونه ایم خبر نداریم، آبجی بزرگه که اینجا نیست از همه چی خبر داره.

نرگس خنده کنان گفت:

\_انباری خدیجه خانوم رو کرایه کرده. برای همین کار. توش لوله کشی و اینا هم کردند برای شست و شو. خسرو هم شده پادوشون. حقوق می گیره.

۱۴۲

رمان نوشخند صبح نویسنده: شکوفه شهبال

نسترن دست روی دهان گذاشت:

\_راست میگی؟ مامان بهشون حقوق میده.....

حقوق میده!؟

نرگس بادی به غبغب انداخت:

\_خب آره دیگه. پس چیکار کنه؟! مردم مفت و مجانی بیان کار کنن!؟

نسترن عینکش را با انگشت اشاره بالا داد:

\_خب آخه چه جوری؟ از کجا میاره؟

لبهای خواهر بزرگتر به تبسمی شیرین باز شد:

\_چه جوری نداره. از محل درآمد کار میده! آخه فروششون عالیه ماشاءالله.

نسترن دستهایش را درهم فرو برد:

\_چقدر خوشحال شدم! خدا رو شکر!

نرگس به خیار پوست کنده اش نمک زد:

\_خب تقصیر نداری سرت زیادی به درست گرمه.

یاسمن تاب بنیامین را هل می داد:

\_تاب تاب عباسی خدا منو نندازی!

۱۴۳

رمان نوشخند صبح نویسنده: شکوفه شهبال

منم نمی دونستم این چیزا رو.

نسترن پوزخندی زد:

\_یعنی چی خدا منو نندازی؟ این حرف غلطه. بچه رو از خدا نترسون. بعدم تو زیادی

بچه ای.

قبل از این که یاسمن جواب دهد، نرگس سریع گفت:

\_نه بابا. مامان نمی خواد آرامش شما به هم بریزه. دیگه خیالش راحت که خونه ریخت

و پاش نمیشه. شما هم قشنگ به درساتون می رسین، با فراغ بال کاراشو انجام میده.

یاسمن تاب را تکان داد و شعر را عوض کرد:

\_تاب تاب عباسی/خدا تو چارهسازی

یه هل محکم میخوام/خدا منو نندازی

نسترن سیبی را پوست کند:

\_راستی مینا چطوره؟ خوبه؟ سرکار هر روز می بینین دیگه همدیگه رو نه؟

نرگس تکیه به مبل داد و دست هایش را از هم گشود:

۱۴۴

رمان نوشخند صبح نویسنده: شکوفه شهبال

\_آره. می بینمش. خوبه. سرکار که با همیم حالش خوبه، دیگه تو خونه واسه میلاد ناز کنه و غمزه بیاد و نمی دونم آی و یار دارم و آی درد دارم و آی ناز بیاره و دیگه... ایناش رو خبر ندارم ولی سرکار خوبه.

یاسمن با شیطنت، هسته پرتقالی را پشت گردن داود که کارتون می دید، پرتاب کرد و وقتی پسرک هاج و واج این طرف آن طرف را نگاه می کرد، سریع گفت:

\_چقدر خوب شد که نی نی مینا هم پسره. با بنیامین حسابی رفیق میشن.

داود از کیفش جعبه ای بیسکوئیت در آورد و به نرگس داد:

\_آبجی اینو واسه بنیامین گرفتم.

دل نرگس برای برادر کوچولو مالش رفت. ته تغاری بانمک خانه، ادای دایی ها را چه

خوب درمی آورد! گونه ی گوشتالود داود را کشید:

\_دستت درد نکنه داداشی. الان شیر میارم، یک ساعت دیگه باید غذا بخوره. می ریزم تو

شیر بهش میدم بخوره.

\_بیا دایی جون بیا بین داییت واست چی خریده!

نسترن به کودک که خوشحال از تاب خوردن می خندید و قان و قون می کرد، خیره

ماند و چشمکی زد:

۱۴۵

رمان نوشخند صبح نویسنده: شکوفه شهبال

\_کاش پسر مینا هم زودتر به دنیا بیاد ولی اگه دختر بود، خوب بودا!

یاسمن انگشت شست و سبابه را حلقه کرد:

\_ایول! اون موقع دیگه نگران زن گرفتن بنی جون نمی شدیم. همون رو می گرفتیم  
واسه بنیامین.

نرگس از تصور ازدواج پسر کوچولو دلش ضعف رفت:

\_ای جاناااا یعنی میشه؟ قلبونس بلم الهی!

نسترن خندید:

\_یاسی خوبه بشین واسه اینم یه داستان بنویس!

سپس خنده کنان به سمت کیفش رفت. به یادش افتاد که شروین برایشان کلوچه

آورده بود. خواست کلوچه ها را بیاورد تا با چای با همدیگر بخورند.

به اتاقش رفت. کیفش را باز کرد. در کنار کلوچه ها، دستش به یک پاکت مرموز خورد.

شبیبه خوراکی نبود. آن را با شک و تردید بیرون آورد. هاج و واج ماند. نمی دانست

چیست!

۱۴۶

رمان نوشخند صبح نویسنده: شکوفه شهبال

یاسمن و داود با بنیامین مشغول بازی شدند و قه قه او را در آورده بودند. دوست

نداشت بچه ها چیزی در این مورد بدانند. برای همین شماره نرگس را گرفت و قبل از

اینکه نرگس جواب بدهد، گفت:

\_نرگس صداشو در نیار. خیلی آروم بدون اینکه بچه ها بفهمن، پاشو بیا تو اتاق.  
ابروان نرگس از لحن مضطرب خواهرش بالا پرید! یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ قبل از  
رفتن به اتاق که رفتارش خیلی عادی بود! کنجکاو، نگاهی به بچه ها انداخت که  
سرشان گرم بود. و آرام به اتاق پیش نسترن رفت:

\_چی شده نسی؟ نگران شدم!

نسترن در را بست و قفل کرد:

\_نرگس بیا ببین اینا چین؟!!

نرگس روی زمین نشست و به بسته داخل دست خواهرش نگاه کرد:

\_وا خدا مرگم بده. خیلی مشکوکن.

نسترن چانه اش را خاراند:

\_آره منم فکر می کنم چیز بدین.

خواهر بزرگه با چشمانی گرد شده، نگاهش کرد:

۱۴۷

رمان نوشخند صبح نویسنده: شکوفه شهبال

\_خب پیش تو چیکار می کنه!

نسترن محکم به پیشانی اش زد:

جهت خرید رمان های بیشتر به سایت ما مراجعه فرمایید.

[برای خرید نسخه اصلی اینجا کلیک کنید.](#)

[نوولا | فروشگاه رمان های آنلاین](#)

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان را به فروش برسانید می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

[www.Novella.ir](http://www.Novella.ir)

[آموزش گام به گام ثبت نام در نوولا](#)

[آموزش افزودن محصول در نوولا](#)